نبرد شیرهای متحد



رمانی از شهریار اقدام شرق

فصل اول

سرانجام، قرص رنگ پریده در افق نمایان شد.

هنرمند جهان ما مصمم بود واقعیت را با هر چیزی که تاریکی پیش از آن، هر بار که روز فرا می رسید، از مردم ربوده بود، دوباره نقاشی کند.

قرص رنگ پریده هرگز از آوردن امید به جهان زندگان باز نمانده بود، و آنقدر این کار را انجام داده بود که مردم تصور می کردند این وظیفه اوست.

مردی که به منظره بیرون پنجره نگاه می کرد گفت:

"اگر امتیازی آنقدر تکرار شود، مردم آن را بدیهی خواهند دانست."

بعضی می گویند قرص رنگ پریده همزمان بر همه چیز نظارت دارد.

اما این بار برگشت تا مردی را ببیند که مدت ها پیش از رسیدن آن انتظارش را می کشید.

وقتی نور دستش را دراز کرد تا مرد را لمس کند، مردی را در پنجره ای در قلمرویی به نام اورینثال یافت.

موهای خاکستری بلند، ریشی سیاه که بخشی از آن با سفیدی آراسته شده بود، و چشمانی آنقدر تیز که قرص رنگ پریده به سختی جرئت می کرد در آن ها نگاه کند.

این مرد، مردی عادی نبود.

پس قرص رنگ پریده باید بررسی می کرد که قلم مویش امروز چه چیزی را لمس کرده است.

همانطور که نور دل و جرئت پیدا کرد از پشت پرده های خانه اش بیرون بخزد، تصویر واضح تر شد.

مدالی که به تازگی ساخته شده بود، بر یونیفرم منحصر به فرد مرد می درخشید.

وقتی نور نزدیک تر شد، نشانی را بر سینه مرد یافت.

نشان شاهین خاکستری بر تن او به رنگ نقره ای می درخشید.

این نشان، علامت ارشد ترین عضو خاندان وارش بود، یا شاید توانا ترین عضو آن.

می گویند اگر می خواهی کسی را واقعاً بشناسی، باید به چشمانش نگاه کنی، پس قرص رنگ پریده نیز همین کار را کرد.

هنگامی که نور رنگ سبز روشن را به چشمان مرد بخشید، هویت او نیز آشکار شد.

شاه آلدِرن وارش در بلند ترین طبقه دژ اورینثال ایستاده بود.

آلدِرن بیش از بیست و پنج سال نداشت که خود را در میانه یک میدان نبرد یافت.

بنابراین، هرگز فرصتی برای شاهزاده بودن پیدا نکرده بود.

او بیشتر یک فرمانده نظامی بود تا یک پادشاه.

صدایی آشنا از پشت سر او را صدا زد:

"سرورم؟"

آلدِرن برگشت تا مطمئن شود چه کسی نامش را صدا زده بود.

جناب گران وِیر در آستانه درب منتظر حضور او بود.

جناب گران دوست مورد اعتماد پدر آلدِرن، رودریک وارش، بود.

او وزیر پدرش بود و تا آخرین روز زندگی او به او وفادار ماند.

جناب گران وقتی نگاه یخ زده و خاموش آلدِرن را دید، با لحنی تندتر پرسید:

"سرورم؟"

آلدِرن گفت:

"اوه، بله، بله."

سپس پاسخ داد:

"باید برویم، همین حالا."

آلدِرن برای رفتن در سحرگاه آماده بود، اما چیزی او را آن صبح به کف اتاقش میخکوب کرده بود.

امروز با چیزی روبه رو می شد که هیچ چیز درباره اش نمی دانست.

همین که آن دو از درب بیرون رفتند، گروهی چهار نفره نیز به هماهنگی گام هایشان پیوستند.

چکمه های اورینثال به شاه خود وفادار بودند، اما آلدِرن برای آن ها اهمیت بیشتری داشت.

دلیلش این بود که می دانستند او از آن دسته شاهانی نیست که وقتی تقدیر حضورش را می طلبد، پشت صفوف پنهان شود.

آلدِرن برگشت تا سربازان را خوشامد بگوید:

"حال شما چطور است، فرمانده؟"

فرمانده پاسخ داد:

"همه چیز خوب است، اعلیحضرت."

آلدِرن رو به سربازان کرد و گفت:

"شما در چه حال هستید؟"

مردان فریاد زدند:

"همه چیز خوب است، سرورم!"

و دو بار نیزه هایشان را بر زمین کوبیدند.

جناب گران از فرمانده پرسید:

"کشتی ها آماده هستند؟"

فرمانده پاسخ داد:

"برای حرکت آماده ایم، سرورم، همانطور که دستور دادید."

خیلی زود صدای چکمه هایشان بر روی زمین در راهرو ها پیچید.

اورینثال قلمرویی زیبا با آب و هوایی بادخیز بود که بر فراز کوهستان های بلند قرار داشت.

از نظر منابع به اندازه دیگر قلمروها برخوردار نبود، اما خاندان وارش نسل اندر نسل کوشیده بود تا اوضاع را بهتر کند.

این دلیل آن بود که هم اکنون تاج از پدر به پسر رسیده بود.

آن ها راهی برای کنار آمدن با کمبود منابع پیدا کرده بودند تا شکم ها سیر بمانند و دست ها از کار باز نایستند.

آلدِرن نیز مانند تمام پیشینیانش فهمیده بود که دانش او تنها قطره ای در اقیانوس است.

با وجود آموخته های فراوانش، همچنان به شدت از نادانی خود آگاه بود.

خاندان وارش هرگز پیش از آن وارد جنگ نشده بود. او برای جنگ آموزش ندیده بود.

آن ها وارث خود را برای تبدیل شدن به یک بازرگان عالی تربیت می کردند، نه یک جنگجو.

اما خوش شانس بودند که آلدِرن روح یک جنگجو و ذهن یک بازرگان را داشت.

هنگامی که نخستین ارتش ها چشم به اورینثال دوختند، او از ارتفاعات به عنوان یک مزیت استفاده کرد.

دیوارهایی در اطراف کوه ها ساخته شد، تله ها برپا شدند و نگهبانان در جای خود قرار گرفتند.

او با مشتی سرباز از دیوارها دفاع کرد.

وقتی موفق شد، افراد بیشتری یکی پس از دیگری به ارتشش پیوستند.

آلدِرن تمام نبردهایی را که در تاریخ رخ داده بود مطالعه کرده بود.

هر زمان فرصت می یافت، آن ها را بررسی می کرد.

زمان ثابت کرد که علاقه اش هدفی داشته است.

اورینثال در نخستین حملات، هدفی آسان در نظر گرفته می شد.

قلمرویی منزوی، تقریباً بدون ارتش و بدون هیچ سامانه دفاعی قابل توجه.

اما آلدِرن نجات دهنده آن ها بود.

تاکتیک های او به افراد یا ثروت نیاز نداشتند.

او به دانش تکیه می کرد.

او دقیقاً می دانست چگونه از قلمرویی که خانه خود می نامید دفاع کند.

هنگامی که ارتش نیواراش نتوانست از ارتفاعات بالا برود، واروکتِش برای صلح درخواست فرستاد.

آن ها دشمنی ای با اورینثال نداشتند و پیش از آن نیز منابع بسیاری را از دست داده بودند.

آن روز خیابان ها تقریباً شلوغ بودند و بساط ها رونق داشتند.

آلدِرن اطراف خود را برای جزئیات پنهان بررسی می کرد.

مردی که بیش از اندازه به بساطی که غذا می فروخت نزدیک ایستاده بود.

زنی که دعوایی به راه انداخته بود تا با ایجاد حواس پرتی به هدف خود برسد، با نیت او همخوانی داشت.

جناب گران در گوش آلدِرن زمزمه کرد:

"دست کم مردم ما هنوز آنقدر ثروت دارند که شکمشان را پر کنند."

آلدِرن درحالی که سرش پایین بود پاسخ داد:

"اینطور نیست."

جناب گران پرسید:

"منظورت چیست؟"

آلدِرن گفت:

"نگاه کن."

او به پسر کوچکی اشاره کرد که در حالی که دختر در آن سوی خیابان فریاد می کشید، سیبی را از کنار یک بساط برمی داشت.

جناب گران گفت:

"دزدی جرم است!"

اما وقتی خواست برگردد تا به سربازان دستور دهد پسر را مجازات کنند، آلدِرن دستش را گرفت.

آلدِرن آهسته گفت:

"دزدیدن غذا جرم نیست، غریزه است."

جناب گران گفت:

"یعنی چه؟ منظورتان چیست، اعلیحضرت؟"

آلدِرن با آرامش پاسخ داد:

"آنان که غذا می دزدد، دزد نیست، فقط گرسنه اند."

جناب گران با ناراحتی پرسید:

"پس پیشنهادتان چیست؟"

آلدِرن به کاروانی در همان نزدیکی اشاره کرد و گفت:

"بخشش شاهانه را به مردم عرضه کن."

جناب گران گفت:

"بسیار خوب، هرطور که می خواهید."

جناب گران به سربازان دستور داد کیسه ای طلا بردارند و بی آنکه جلب توجه کنند به سوی بساط ها بروند تا مواد لازم آن روز را خریداری کنند.

بعضی طلا را گرفتند و به خانه رفتند، اما بعضی حاضر به پذیرفتن آن نشدند.

آلدِرن مردی دقیق بود.

تنها تفاوت او با یک شهروند عادی، نشانی بود که بر لباس ابریشمی اش داشت.

او همیشه زره خود را زیر یک شنل بلند و معمولی می پوشید.

برای بیشتر مردم تشخیص او از یک شهروند عادی دشوار بود، به خصوص برای کسانی که طمع چشمانشان را کور کرده بود.

فروشنده ای سر جناب گران فریاد زد:

"این برای تمام ماهی های یک روز است؟!"

سپس ادامه داد:

"می دانی گرفتن این ماهی ها در زمان جنگ چقدر برای من سخت بوده؟"

آلدِرن از دور تماشا می کرد، اما وقتی این صحنه را دید، به سوی بساط رفت.

او مودبانه گفت:

"منصفانه نیست که در زمان جنگ قیمت ماهی را پنج برابر کنید، آقا."

فروشنده دوباره فریاد زد:

"تو چه می دانی من برای تهیه اجناسم چه زحمتی کشیده ام، رعیت؟!"

فرمانده قبضه شمشیرش را گرفت و آن را بیرون کشید.

شمشیر از زیر شنل نمایان شد.

فروشنده همین که نشان قانون را روی شمشیر دید، ترسید.

او می دانست به یکی از اعضای دژ توهین کرده است، اما هنوز نمی دانست چه کسی.

آلدِرن دستش را روی شمشیر فرمانده گذاشت و گفت:

"سلاحت را پایین بیاور، فرمانده، من نمیخواهم مردم مرا به عنوان یک هیولا به خاطر بیاورند."

فروشنده با چشمانی حیرت زده پرسید:

"شما..."

آلدِرن لبخند زد و سر تکان داد.

"بله."

فروشنده خم شد و گفت:

"عذر می خواهم، اعلیحضرت، من نشانه را ندیده بودم."

آلدِرن با آرامش گفت:

"نشان خاندان نباید رفتار یک انسان را تغییر دهد، آقا."

سپس ادامه داد:

"اگر بشنوم ماهی را گران تر از قیمتی که دژ اعلام کرده می فروشید، طبق قانون مجازات خواهید شد."

فروشنده در حالی که هنوز خم شده بود گفت:

"متوجه شدم، پادشاه من."

آلدِرن ادامه داد:

"آنچه تقدیر به تو بخشیده بپذیر، به خانواده ات بازگرد."

بازار آنقدر شلوغ بود که کسی متوجه این ماجرا نشد. هرکس وظیفه ای برای انجام دادن داشت.

رسیدگی به شکمی خالی، از تشخیص شاهی که در میان جمعیت بود مهم تر بود.

جناب گران چند قدم جلوتر پرسید:

"چرا او را مجازات نکردید؟ اگر پدرتان بود از او درس عبرتی می ساخت."

آلدِرن به چشمان او نگاه کرد و گفت:

"پدرم هرگز زمان جنگ را مدیریت نکرده بود، اگر می خواهیم نام من همانطور که باید باقی بماند، باید با صبر رفتار کنیم."

جناب گران گفت:

"جنگ یا صلح، باید یک روز یکی از این مردم فرصت طلب را مجازات کنید."

آلدِرن با صدایی آرام تر گفت:

"من هرگز چهره ای ندیده ام که یک جرم را دوبار مرتکب شود، باید به هر انسانی فرصتی داده شود تا بر غریزه خود غلبه کند."

جناب گران پرسید:

"حتی اگر انقدر شرور باشند؟"

آلدِرن با آرامش گفت:

"نسل هاست که ادعا می کنیم ذهن از غریزه نیرومندتر است، چرا باید از ادعای خودمان روی برگردانیم؟"

جناب گران با رضایت گفت:

"همانطور که می خواهید باشد."

آلدِرن در حالی که از میان جمعیت دور می شد گفت:

"وقتی من دور شدم، بخشش شاهانه را اعلام کن."

سربازی صدا زد:

"مردم اورینثال!"

جناب گران شنل از تن بدر کرد و نشان وزارتش نمایان شد.

همه با دیدن یونیفرم خشکانشان زد و خیابان در سکوت فرو رفت.

جناب گران جار زد:

"شاه برای امروز غذای شما را خریده است، هرچه نیاز دارید بردارید و به خانه بروید."

زنی با گریه فریاد زد:

"ستایش بر شاه ما باد!"

کودکی فریاد زد:

"شاه زنده باد!"

جناب گران و سربازان به گوشه ای که آلدِرن ایستاده بود پیوستند.

آلدِرن به همان کودکی که سیب دزدیده بود و اکنون آن را سر جای خود می گذاشت اشاره کرد.

با لبخند گفت:

"نگاه کن، دیدی؟"

جناب گران گفت:

"نیت یک کودک را نمی توان با نیت یک انسان بالغ مقایسه کرد."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"اما یک کودک بزرگ خواهد شد و به یک بزرگسال تبدیل خواهد شد."

جناب گران مرد خشنی نبود، اما سخت گیر بود، حتی گاهی عبوس.

پس سربازان از اینکه شاه او را با منطق ساکت کرده بود و نه با اقتدار، سرگرم شده بودند.

با اینکه آلدِرن قدرت انجام دادن آن را داشت.

جناب گران گفت:

"اگر به این کارهای خیرخواهانه ادامه دهید، خاندان شما ورشکست خواهد شد."

آلدِرن گفت:

"چه فایده ای دارد در قصر زندگی کنیم اگر نامت برای ابد نفرین شده باشد؟"

جناب گران در حالی که اخم کرده بود گفت:

"مردم وقتی خودشان گرسنه باشند، در وقت نیازت به تو هیچ نمیدهند، چرا روی چیزی سرمایه گذاری می کنی که می دانی شکست می خورد؟"

آلدِرن نفس عمیقی کشید و گفت:

"من سرپرست آن ها هستم و این ثروت آن هاست."

جناب گران گفت:

"اگر سرپرستت زنده بود، به شدت با این کار مخالفت می کرد."

آلدِرن با مشت گره کرده فریاد زد:

"من پدرم نیستم!"

سربازان هرگز ندیده بودند او صدایش را بالا ببرد.

آن ها ایستادند.

جناب گران گفت:

"من قصد ندارم در اعمالت تردید کنم، پسرم، از تو می خواهم اعمال خودت را زیر سؤال ببری."

آلدِرن لبخند زد و گفت:

"سعی می کنم."

و به راه رفتن ادامه داد.

قرص رنگ پریده شکل کشتی باشکوهی را نمایان کرد که از نوعی سنگ اسفنجی ساخته شده بود و زیر نور، خاکستری مایل به زرد می درخشید.

سربازان از پیش آنجا بودند، منابع جمع آوری شده بود و کشتی از پیش روی آب شناور بود.

سربازی حضور شاه را خوشامد گفت:

"خوش آمدید، اعلیحضرت، همه چیز همانطور است که دستور دادید."

آلدِرن گفت:

"بسیار عالی سرباز، سوار کشتی شو، ما هم به زودی می پیوندیم."

سرباز فریاد زد:

"چشم، سرورم."

و به سربازان دیگر علامت داد تا سوار شوند.

تقریباً نیمروز بود.

آن ها باید تا بعدازظهر در درخت زریم حاضر می شدند.

همه سوار کشتی شدند و به سمت اتاق هایشان رفتند.

تمام افراد از زمانی که نور صبح صورت هایشان را نوازش کرده بود مشغول به کار بودند.

همگی فرسوده از کار گوشه ای لم داده بودند.

پس آلدِرن فرصتی یافت تا در میان آب تنها باشد.

جناب گران در حالی که دستش را روی شانه او می گذاشت پرسید:

"چه چیزی ذهنت را مشغول کرده، پسرم؟"

آلدِرن در حالی که به افق خیره شده بود گفت:

"می ترسم."

او پرسید:

"از چه چیزی؟"

آلدِرن در حالی که به چشمانش نگاه می کرد گفت:

"این بزرگ ترین مذاکره در تاریخ است، و اینبارمن همچین واقعه ای را روی کاغذ نمی خوانم."

جناب گران گفت:

"باور دارم که حضور تو در این ماجرا آن را جالب تر خواهد کرد."

آلدِرن با سردرگمی پرسید:

"برای چه کسانی؟"

جناب گران پاسخ داد:

"برای خوانندگانی که داستانت را روی کاغذ خواهند خواند."

هر دو به افق خیره شدند و قرص رنگ پریده نیز از روبه رو به آن ها خیره ماند...

فصل دوم

تا زمانی که دوربین ها درخت زریم را دیدند، وحشتی روی آب نمایان شده بود که بازگشتی از دیدنش نبود.

قرص رنگ پریده به کشتی های در حال غرق شدن رنگ بخشیده بود.

کشتی هایی که بیش از چند روز از عمرشان نمی گذشت.

به نظر می رسید سربازان اصلا اهمیتی نمی دادند که امروز برای مذاکره درباره صلح تعیین شده بود.

گران از روی عرشه فریاد زد:

"کشتی را نگه دارید!"

آلدِرن گفت:

"مشکل چیست؟"

جناب گران گفت:

"کشتی های غرق شده سدی بر راهمان ساخته اند سرورم."

وقتی آلدِرن بالا رفت تا ببیند چه چیزی مانع رسیدن به محل مذاکره شده است، مجموعه ای از پرچم های ناشناخته را دید که در باد می رقصیدند.

با صدای زیر به گران گفت:

"این ها پرچم های رسمی نیستند."

جناب گران که صدای امواج گوشش را پر کرده بود فریاد زد:

"بله، من هیچ خاندان سلطنتی ای را ندیده ام که چنین پرچم هایی داشته باشد."

آلدِرن گفت:

"همه سربازان از مذاکرات باخبر شده اند، در این زمان نباید هیچ برخوردی میان ارتش ها رخ دهد."

جناب گران اشاره کرد که نمی تواند صدایش را بشنود.

آلدِرن فریاد زد:

"گفتم در زمان مذاکرات نباید هیچ جنگی رخ دهد!"

جناب گران دوباره فریاد زد:

"این ها بیرق گردان سربازان هم نیستند."

آلدِرن صدا زد:

"پس چه کسی در نخستین ساعات روز روی آب یک جنگ تمام عیار به راه انداخته است؟"

جناب گران نزدیک گوش او زمزمه کرد:

"دزدان دریایی، اعلیحضرت."

آلدِرن زیر لب گفت:

"دزدان دریایی؟"

جناب گران پرسید:

"آن پرچم سیاه با کرکس را می بینی، پسرم؟"

آلدِرن سر تکان داد.

"بله."

جناب گران گفت:

"آن پرچم خاندان ژوراک است."

آلدِرن پرسید:

"که چه؟ ما تا اینجا با ده ها خاندان جنگیده ایم."

جناب گران با لحنی آرام تر گفت:

"زمانی را که پدرت زخمی شد به یاد داری؟"

او در پاسخ زمزمه کرد:

"بله، چرا داریم زمزمه می کنیم؟"

جناب گران گفت:

"آن شب این خاندان روی آب به ما شبیخون زد."

سپس ادامه داد:

"این مردان به قدری خام هستند که نشان پرچم را نشناسند، اما آگاهند که نام ژوراک چقدر وحشتناک است."

آلدِرن گفت:

"دلیلی وحشتناک تر از اتفاق پیش رو مرا به ترس وا میدارد."

جناب گران پرسید:

"چه چیزی برای یک قلمرو ترسناک تر از خاندانی است که شاهشان را تا پای مرگ شکار کرده است؟"

آلدِرن در چشمان او نگاه کردو گفت:

"اینکه چه چیزی پرچمشان را غرق کرده است."

چشمان جناب گران با جا افتادن سخنان شاه گشاد شد.

آلدِرن گفت:

"مردانی را بفرستید تا بررسی کنند چرا آن کشتی ها غرق شده اند."

جناب گران گفت:

"چشم، اعلیحضرت."

و به دو سرباز اشاره کرد تا به سوی آن کشتی بروند.

پس از رفتن مردان، آن دو دوباره به افق خیره شدند.

مسیر بسته بود و آن ها همین حالا هم برای جلسه مذاکره دیر کرده بودند.

آلدِرن به پرچم های دیگر اشاره کرد.

"آن پرچم های دیگر چیستند؟"

جناب گران گفت:

"این نشان ها را نمی شناسم."

آلدِرن گفت:

"خبر بفرست تا پرس و جو کنند، می توانیم از مهارت خاندان هایی استفاده کنیم که در نبرد روی آب انقدر ماهرند که همچین خاندانی را زمین گیر کنند."

جناب گران گفت:

"آن ها از نبرد جان سالم به در نبردند، از صحنه فرار کردند."

آلدِرن مؤدبانه پرسید:

"می گویی این ها خاندان های دزد دریایی بودند؟"

جناب گران گفت:

"هیچ احتمال دیگری وجود ندارد، اعلیحضرت."

آلدِرن پاسخ داد:

"پس آنقدر ترسیده بودند که بعد از درگیری، محموله ها را روی آب رها کنند و رفتند."

جناب گران گفت:

"شاید بعد از غارت محل را ترک کرده اند."

آلدِرن به مردانی که به کشتی بازمی گشتند اشاره کرد و گفت:

"نگاه کن."

فرمانده به جناب گران گفت:

"این صندوق های پر از سکه های طلا را پیدا کردیم، سرورم."

گران صندوق ها را باز کرد تا آن ها را بررسی کند.

حق با آن ها بود، داخل صندوق ها سکه های سلطنتی وجود داشت.

جناب گران گفت:

"نشان یک حواصیل."

آلدِرن گفت:

"با ارزش است؟"

جناب گران گفت:

"بله، سرورم، این ها می توانند هزینه یک ارتش را تأمین کنند."

تقریبا بعدازظهر شده بود و قرص رنگ پریده تقریبا در لباس نارنجی خود فرو رفته بود.

نور در حال محو شدن بود و آب هر لحظه تاریک تر می شد.

این زمان مناسبی برای یک کشتی سلطنتی نبود که روی آب باشد.

این روزها هیچ مسیری امن نبودند.

سربازان ممکن بود اطاعت کنند، اما غارتگران زیادی بودند که از سایه ها به عنوان فرصتی برای غارت اموال دیگران استفاده میکردند.

خاندان های دزد دریایی شب ها فعال تر بودند.

اما در آن زمان تقریبا هیچ کشتی سلطنتی روی آب نبود، پس خطری برای آن ها وجود نداشت.

وقتی کشتی های نظامی حاضر نبودند، کشتی های بازرگانی غنیمت های آسانی برای آن ها بودند.

آن ها گاهی با بعضی کشتی های نظامی متحد می شدند تا آن کشتی ها در برابر سودی چشمگیر، چشمان خود را بر کارهایشان ببندند.

اما این اتحادها هرگز به سود دزدان دریایی تمام نمی شد.

سربازانی که سوگند خود برای خدمت و محافظت را نادیده می گرفتند، قطعا اتحاد تازه ای را با پرچمی که دژها کیسه های سنگین طلا می پرداختند تا دیگر نبینند، نادیده می گرفتند.

وقتی آلدِرن دوباره توجهش را جمع کرد، متوجه شد کشتی دوباره حرکت می کند.

فرمانده در حالی که دستش را روی بازوی آلدِرن گذاشته بود گفت:

"موانع برطرف شده اند، اعلیحضرت."

"به زودی در اسکله های زریم پیاده خواهیم شد."

آلدِرن لبخند زد.

"ممنونم، فرمانده."

قرص رنگ پریده دست خود را روی آب کشید و کشتی هایشان را به سمت بندر هل داد.

اکنون زریم خسته به نظر می رسید.

تمام ارتش هایی که به سوی این سواحل حرکت کرده بودند، اثری از خود بر جای گذاشته بودند.

اجساد در شن ها در حال پوسیدن بودند، سلاح ها رها شده بودند تا تسلیم طبیعت شوند و پرچم ها آنقدر پاره شده بودند که دیگر قابل تشخیص نبودند.

ساحل زریم به خوبی نشان می داد که چگونه تمدنی چنین درخشان می تواند وقتی زمان مجبورش کند، سقوط کند.

آلدِرن و گران شانه به شانه راه می رفتند و سربازان پشت پرچم آن ها حرکت می کردند.

سربازی روی شانه جناب گران زد و گفت:

"تمام مسیرها بسته اند، سرورم."

جناب گران پرسید:

"پس چگونه به درخت برسیم؟"

آلدِرن گفت:

"شیپورها را به صدا درآورید."

جناب گران گفت:

"این دیوانگی است، اگر مشکوک شوند، اول حمله می کنند و بعد نگاه می کنند."

آلدِرن دوباره گفت:

"شیپورها را به صدا درآور، فرمانده، آن ها پرچم های ما را خواهند دید."

شیپورها به صدا درآمدند و صدا در زریم متروک پیچید.

پرندگان به محض آنکه صدایی سکوت را شکست از لانه هایشان پرواز کردند.

اینهمه مدت جنگ هر جنبنده ای را بدبین کرده بود.

هر بار که صدایی می آمد، هیچ کس فرصت فکر کردن به ماهیت آن را نداشت.

آن ها فقط فرار می کردند و پنهان می شدند.

تجربه به آن ها نشان داده بود که این عاقلانه ترین انتخاب است.

سری از میان برج های درخت نمایان شد.

سپس کلاهخودی دیگر.

و لحظه ای بعد، سر دیگری نیز نمایان شد.

سربازی از بالاترین طبقه درخت فریاد زد:

"افراد سلطنتی به دروازه نزدیک می شوند!"

لباس نظامی دیگری صدا زد:

"دروازه ها را باز کنید."

دروازه ها از چوب ساخته شده بودند، با نوک های تیز برای دور نگه داشتن لشگر ها و بدنه هایی روغن کاری شده برای دور نگه داشتن طبیعت.

درون دیوارها، زریم متمدن تر به نظر می رسید.

هیچ تلفاتی دیده نمی شد، هیچ پرچم افتاده ای رها نشده بود و هیچ سلاح به زمین تقدیم نشده بود.

سربازی به سمت او آمد و گفت:

"خوش آمدید، اعلیحضرت، از این طرف."

موهای مرد خاکستری بود و چشمانش خسته بودند، اما خود را مجبور می کرد بیدار بماند.

جنگ تمام منابعی را که در اختیار داشت از او گرفته بود، همانطور که از تمام افراد اطرافش گرفته بود.

سربازان دیگر جوان تر بودند و زره های جنگی بر تن داشتند، پس مردی که جلوتر می رفت باید باتجربه تر می بود.

وقتی آلدِرن به اتاق رسید گفت:

"ممنونم، فرمانده."

اتاق از فضای بیرون فاصله زیادی داشت.

صداها درون آن با یکدیگر برخورد می کردند.

اما در آنقدر قابل اعتماد بود که هیچ جزئیاتی را بیرون نگذارد، جز خشونت صداهایی که از داخل می آمد.

سرباز در حالی که درب را باز می کرد پاسخ داد:

"اوه، من فقط یک سربازم، سرورم."

آلدِرن روی شانه اش زد و وارد شد.

وقتی اعضای تازه وارد جنگ وارد شدند، اتاق ساکت شد.

تمام چشم ها جنگجویان تازه وارد را بررسی کردند.

اتاق شلوغ بود.

افراد سلطنتی حضور داشتند، یونیفرم هایی در آن میان دیده می شدند و حتی وزیرانی نیز آنجا بودند.

مردی از انتهای اتاق در حالی که سرفه می کرد گفت:

"خوش آمدید، بنشینید."

مائلور کالثائر اکنون نشانه های پیری را نشان می داد، نه فقط بیماری را.

موهای کوتاه و کم پشتی داشت و سبیلی برای پنهان کردن زخم هایش.

چهره اش پر از چین و چروک بود و بعضی از آن ها نتیجه سن نبودند.

وقتی نمایندگان اورینثال نشستند، نبرد دوباره ادامه پیدا کرد.

مردی فریاد زد:

"حق نداشتید به کشتی های من حمله کنید، آن ها فقط کشتی های بازرگانان من را همراهی می کردند."

زنی در پاسخ فریاد زد:

"اگر بازرگانان سلاح حمل نکنند، نیازی به برخورد نیست!"

جناب گران در گوش آلدِرن زمزمه کرد:

"او شاه اورزاند از دروشکار است، و او ملکه نیوارا از ساهِرادون است."

مردی خوش چهره از آن سوی اتاق فریاد زد:

"همین حالا با شرایط من موافقت کن، چرا اجازه می دهی مردم تو رنج بکشند؟"

یکی از نظامیان در پاسخ فریاد زد:

"آرتامور هرگز اجازه نمی دهد سربازان تو زنان ما را تصاحب کنند، خوک کثیف، ما تا آخرین مرد خواهیم جنگید."

مرد خوش چهره در حالی که لبخند می زد پاسخ داد:

"همانطور که می خواهی باشد!"

آلدِرن دستش را روی شانه گران گذاشتو گفت:

"می دانم آن ها چه کسانی هستند."

مرد سالخورده ای تاج بر سر داد زد:

"خانم ها و آقایان، لطفا آرام باشید، قرار بود این یک مذاکره متمدنانه باشد!"

اتاق برای لحظه ای ساکت شد.

شاه وارکان ماروخال از اورکاشور و شاه اودران اِراموشار از آرتامور هنوز با اخم های تند به صورت یکدیگر اشاره می کردند که شاه جفاریون از تاحل خواست مذاکره ای آرام انجام شود.

قسمتی که برای نمایندگان تاحل در نظر گرفته شده بود تقریبا از جمعیت خالی بود.

به نظر می رسید شاه پیر بیش از دو مشاور با خود نیاورده بود.

نه فرمانده ای به همراه داشت، نه نیزه ای و نه هیچ عضو سلطنتی دیگری.

فقط خودش و دو مشاورش.

آلدِرن لرزش خفیفی را روی میز ابسیدین دید.

دست های زیادی روی میز بودند، اما هیچ کدام نمی لرزیدند.

در سمت راست او، مردی نشسته بود که برای شاه بودن بیش از اندازه جوان بود.

او مضطرب به نظر می رسید.

نشانه های عرق روی شانه ها و پشتش دیده می شد.

لب هایش خشک شده بودند و آستینش پاره بود.

آنقدر مضطرب بود که حتی متوجه نشده بود بازویش خونریزی می کند.

چشم هایش را روی میز ابسیدین نگه داشته بود هیچ نمیگفت.

اما وقتی جوان برگشت تا به حرف یکی از مشاورانش گوش دهد، چیزی توجه آلدِرن را جلب کرد.

آلدِرن به زانوی گران زد و گفت:

"نگاه کن."

جناب گران پرسید:

"حواصیل بنفش؟"

آلدِرن لبخند زد و گفت:

"مثل همان که روی سکه هاست."

جناب گران پاسخ داد:

"پس دلیل این همه اضطراب او همین است، پدرش وقتی بفهمد یک کشتی حامل محموله را از دست داده عصبانی خواهد شد."

آلدِرن گفت:

"او در جایگاه واروکتِش نشسته است، اگر شاه نبود، به او اجازه نمی دادند اینجا بنشیند."

جناب گران در حالی که چشم از جوان برنمی داشت زمزمه کرد:

"می گویی تازه تاج گذاری کرده است؟"

آلدِرن سر تکان داد و بلند شد.

گران گفت:

"کجا می روی؟ جای ما اینجاست!"

آلدِرن گفت:

"برای مذاکره پیش قدم می شوم."

جناب گران بی صدا فریاد زد:

"آلدِرن! آلدِرن، برگرد!"

آلدِرن سنت ها را نادیده گرفت و چند قدم برداشت تا به صندلی جوان برسد.

دستش را دراز کرد و گفت:

"درود، آقا، من شاه آلدِرن وارش از اورینثال هستم."

مرد جوان در حالی که می لرزید گفت:

"سلام، عالی جناب، من راویک کوروِیل از واروکتِش هستم."

آلدِرن پاسخ داد:

"از دیدنت خوشحالم، شاهزاده راویک."

مردی با لباس نظامی از پشت سر او با اخم گفت:

"شاه."

آلدِرن گفت:

"اوه، عذر می خواهم، پس شما یک شاه جوان هستید."

راویک در حالی که می لرزید پاسخ داد:

"بله، همینطور است."

آلدِرن در حالی که دستش را روی بازوی زخمی راویک می گذاشت پرسید:

"چه چیزی ذهن شما را درگیر کرده؟"

شاه جوان به محض آنکه درد را احساس کرد بازویش را عقب کشید.

او پاسخ داد:

"به سختی جان سالم بدر بردیم."

آلدِرن پرسید:

"از چه اتفاقی؟"

او پاسخ داد:

"گروهی با پرچم های ناشناخته به ما شبیخون زدند، آن ها موفق شدند دو کشتی ما را غرق کنند."

آلدِرن پرسید:

"دزدان دریایی بودند ؟ ما در مسیر چند کشتی غرق شده دیدیم."

راویک با شوک پاسخ داد:

"بله، بله، شبیه دزدان دریایی بودند."

آلدِرن با متانت گفت:

"مردان من مقداری از محموله های شما را روی کشتی های غرق شده پیدا کردند."

سپس لبش را خیس کرد و ادامه داد:

"آن ها را در اولین فرصت برایتان می فرستم."

راویک با چشمانی گشاد شده پرسید:

"طلا پیدا کردید؟"

آلدِرن در حالی که از جا بلند می شد تا به جایگاه خود برگردد پاسخ داد:

"بله."

راویک پرسید:

"چرا این را اعلام می کنی؟ می توانستی آن ها را برای خودت نگه داری."

آلدِرن خندید:

"نشان دزد دریایی روی لباسم میبینی؟"

راویک لبخند زد:

"نه، نیست."

آلدِرن بدون آنکه هشدار متوجهش شود به جایگاه خود بازگشت.

جناب گران پرسید:

"نتیجه داد؟"

آلدِرن در حالی که لبخند می زد پاسخ داد:

"بله."

هنوز فریادها ادامه داشتند و به نظر می رسید صلح در دسترس نیست.

آلدِرن از جای خود بلند شد و فریاد زد:

"توجه کنید!"

اتاق ساکت شد و چشم ها روی لباس خاکستری او ثابت ماندند که با برگ ها و شاخه های خاکستری تیره تزئین شده بود.

باد موهای او را نوازش کرد و نور چشمانش را روشن تر کرد.

مردی از انتهای اتاق صدا زد:

"بفرمایید!"

آلدِرن با نگاهی تیز به مرد پاسخ داد:

"به نظر می رسد این مذاکره تا اینجا شکست خورده است، بیشتر ماندن دور این میز چیزی جز اتلاف وقت نخواهد بود."

زنی از گوشه ای در سمت چپ او صدا زد:

"چه پیشنهادی داری؟"

او پاسخ داد:

"پیشنهاد می کنم با هر کسی که به دنبال پایان دادن به این جنگ به سود همه ما و مردممان است، متحد شویم."

مردی در حالی که تکه ای گوشت می جوید پرسید:

"اتحاد پیشکش میکنی؟!"

آلدِرن پاسخ داد:

"سنت شیرهای متحد می گوید قلمروهای خردمند باید در زمان های سخت زیر نشان شیر متحد شوند."

صدای خنده ای خشن در اتاق پیچید و شاه را مسخره کرد.

مردی چاق در حالی که روی میز خم می شد خندید گفت:

"سنت شیران متحد؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"بله."

مرد گفت:

"این اتحاد قرار است میان خاندان ها شکل بگیرد، نه قلمروها، سرورم!"

آلدِرن پاسخ داد:

"هر مجموعه ای میتواند زیر این نشان متحد شود."

مرد وقتی مشاورش روی شانه اش زد و سر تکان داد، خود را جمع کرد.

اما شاه تامیر از میرزون آنقدر لجباز بود که حاضر نبود اعتراف کند اشتباه کرده است.

او ادامه داد:

"این اتحاد مسخره پنج بار میان خاندان های مختلف در سراسر جهان زندگان شکل گرفته است، و هر بار در رسیدن به اهدافش شکست خورده است."

زنی پرسید:

"چه چیزی باعث می شود فکر کنی این بار متفاوت خواهد بود؟ این اتحاد برای کسانی که سوگندش را می پذیرند نفرین است."

آلدِرن گفت:

"می دانم کجا اشتباه کردند."

سکوت اتاق را فرا گرفت.

نگاه ها میان اعضا رد و بدل شدند.

آلدِرن ادامه داد:

"پس نشان شیر را فرا می خوانم و اتحاد شیرهای متحد را بنیان می گذارم."

به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

"هرکس که خواهان پیوستن باشد، در دژ اورینثال پذیرفته خواهد شد."

یکی از نظامیان فریاد زد:

"احمق!"

زنی فریاد زد:

"برای خودت و قلمروئت نفرین خریدی!"

آلدِرن در حالی که افرادش را جمع می کرد پاسخ داد:

"این ها مزخرف است."

گروه اورینثال اتاق را ترک کرد و پیشنهاد خود را به عنوان نماینده آن ها باقی گذاشت.

تقریبا شب شده بود که به سوی کشتی خود حرکت کردند.

شب آرام بود و قمر در آرامش می درخشید.

وقتی کشتی حرکت کرد، جناب گران دستش را روی شانه آلدِرن گذاشت.

او فریاد زد:

"به خدای یازده قلمرو، فکر می کنی داری چه کار می کنی که چنین نفرینی را بر مردممان فرا می خوانی؟!"

آلدِرن خندید.

"نفرین؟ گاهی ناامیدم می کنی."

او خواست دور شود، اما جناب گران او را نزدیک کشید.

او با لحنی تند گفت:

"بیست و هفت خاندان زیر این پرچم نفرین شده از بین رفتند، پسرم! چه چیزی باعث می شود فکر کنی این یک نعمت است؟"

آلدِرن با آرامش پاسخ داد:

"نیست."

جناب گران پرسید:

"پس چه چیزی باعث می شود آن را فرا بخوانی؟!"

آلدِرن در حالی که او را کنار می زد فریاد زد:

"این یک پیشنهاد است! تو خسته ای، برو کمی استراحت کن!"

جناب گران پاسخ داد:

"بسیار خوب! اما انتظار نداشته باش وقتی نامت در کنار تمام کسانی که این سوگند را پذیرفته اند نفرین شد، من در کنارت بمانم."

او برگشت و در را به هم کوبید.

آلدِرن فریاد زد:

"منظورت از این حرف چیست؟! کاری نکن در وفاداری تو شک کنم!"

اما به نظر می رسید گران اهمیتی نمی دهد.

حتی آنقدر اهمیت نمی داد که به شاه پاسخ دهد.

بادبان ها در سکوت بودند و هیچ کس سخن نمی گفت.

سپس در حالی که هنوز در افکار خود غرق بود، لرزشی آلدِرن را از پا انداخت.

او حتی متوجه نشد چه زمانی به خانه رسیدند.

به محض اینکه پاهایشان به زمین رسید، آلدِرن به سوی اتاقش شتافت.

جناب گران رد چکمه های او را دنبال کرد و به اتاقش رسید.

نمی خواست او را در ناراحتی اش تنها بگذارد، نه به خاطر اینکه شاه بود، بلکه چون برای او تقریباً مانند یک پسر بود.

او تا امروز تمام اعمالش را به او آموخته بود.

هر کتابی را که خودش از زمانی که آلدِرن راه رفتن را آموخته بود خوانده بود، او در اختیار او گذاشته بود.

پس جناب گران بدون درب زدن از درب عبور کرد.

او تلاش کرد بگوید:

"گوش کن، پسرم، من..."

آلدِرن دستش را بالا آورد و از او خواست ساکت بماند.

او در بالکن ایستاده بود و به دریا نگاه می کرد.

گفت:

"بیا."

جناب گران به سمت او رفت، همانطور که فرمان داده بود، تا چیز خارق العاده ای را ببیند.

دو کشتی به بندر اورینثال نزدیک می شدند.

آن ها پرچم های سلطنتی حمل می کردند.

برای جنگ نیامده بودند.

برای مذاکره آمده بودند.

جناب گران از چیزی که می دید شوکه شده بود.

این نفرین هرگز پیش از آن تماشاچی جذب نکرده بود.

هرکس نام نشان شیر را شنیده بود، تا جایی که می توانست از آن فرار کرده بود.

آلدِرن در حالی که دستش را روی شانه او می گذاشت لبخند زد.

"دیدی؟"

آن دو به شب خیره شدند، در حالی که قمر فرزندانش را تشویق می کرد در پرتگاهی که ما آسمان می نامیم به رقص درآیند...

فصل سوم

قرص رنگ پریده آن شب نوری نیرومند بر جهان می تاباند و دژ اورینثال را در پرده ای از نقره فرو می برد.

صدایی از بیرون غرید:

"کشتی ها در بندرند!"

صدای دیگری هشدار را به برج های ناقوس رساند و لحظه ای بعد، ناقوس ها به صدا درآمدند تا فرماندهان و شاه را از رسیدن مهمانان باخبر کنند.

اما آلدِرن پیش از همه کشتی ها را دیده بود.

او انتظارشان را می کشید.

فرمانده ای درب اتاق شاه را باز کرد تا خبر را به او برساند.

وقتی وارد شد، آلدِرن و جناب گران را دید که کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بودند.

فرمانده گفت:

"سرورم، سه کشتی در بندر هستند."

گران با سردرگمی برگشت:

"سه تا؟ ما فقط دو کشتی دیدیم."

فرمانده پاسخ داد:

"کشتی سوم پشت سر آن هاست، سرورم، و پرچم امپراتوری حمل میکند."

گران به او گفت:

"این ها کشتی های نظامی نیستند، پرچم هایشان را شناسایی کن."

فرمانده پاسخ داد:

"همین حالا انجام میشود، سرورم."

سپس فرمانده تعظیم کرد و درب را بست.

آلدِرن زیر لب گفت:

"بنفش، زرد و خاکستری روشن."

گران پرسید:

"چه؟"

آلدِرن به کشتی ها اشاره کرد و گفت:

"کشتی سمت راست، نشان تاج آرتامور را دارد، سمت چپی متعلق به واروکتِش است و کشتی پشت سر آن دو، نشان سلطنتی زریم را حمل می کند."

همین که سخنش تمام شد، تندبادی از پنجره گذشت و نور اتاق را با خود برد.

در دل شب، کرکسی فریادی شوم سر داد.

گران گوش سپرد و گفت:

"گوش کن، این نشانه ای از سوی خدایان است."

آلدِرن خندید و گفت:

"نشانه چه چیزی؟ ما در کوهستان زندگی می کنیم."

گران صدایش را بالا برد و گفت:

"نمی خواهم همان طور که پدرت را دفن کردم، تو را هم دفن کنم!"

صدایش در اتاق تاریک پیچید.

آلدِرن دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

"این یک جنگ است، گران، دیر یا زود شاید مجبور شوی چنین کاری کنی."

گران فریاد کشید:

"برگرد اینجا!"

اما آلدِرن از اتاق بیرون رفت.

راهروها روشن بودند.

سربازان با مشعل هایشان آماده ایستاده بودند و اتاق مذاکره نیز از پیش با غذا و شراب تدارک دیده شده بود.

صدایی خشن فریاد زد:

"دروازه ها را باز کنید!"

دروازه ها با ناله ای سنگین گشوده شدند و صدای قدم های مهمانان را به درون دژ راه دادند.

سربازی دستش را به سوی اتاق مذاکره گرفت و گفت:

"از این طرف، سروران."

آلدِرن بیرون اتاق منتظر ایستاده بود، نه درون آن.

گران با لحنی تند در گوشش زمزمه کرد:

"برو داخل، احمق! اینجا سنت ها را مسخره نکن!"

آلدِرن سرش را به سوی گوش گران خم کرد و آهسته گفت:

"من دارم به مهمانانم احترام می گذارم، شاید وقتش رسیده باشد سنت هایی را که مهمانان را نادیده می گیرند، کنار بگذاریم."

گران خواست او را به داخل بکشد، اما مهمانان رسیده بودند و می توانستند شاه را کنار در ببینند.

صدایی سالخورده گفت:

"آنجاست! آلدِرن از خاندان وارش."

نور مشعل بر چهره مردی افتاد که پیش از همه به اتاق رسیده بود و دیگر هیچ رازی باقی نماند.

مائلور کالثائر نخستین مهمانی بود که وارد شد، با اینکه کشتی او آخرین کشتی بود که به بندر رسیده بود.

او به مردی پیر می مانست، در حالی که فاصله سنی چندانی با آلدِرن نداشت.

آلدِرن همیشه گمان می کرد مائلور بسیار بزرگ تر از خودش است و همان احترامی را برایش قائل بود که برای مردی هم سن پدرش قائل می شد.

نمی دانست که آن دو تقریباً هم سن هستند.

بیماری چیزهای بسیاری را از مردی گرفته بود که سلامت خود را در راه تاج قربانی کرده بود.

اما هر عملی پیامدی داشت و هر پرشی سقوطی به دنبال می آورد.

آلدِرن با احترام دست او را فشرد و گفت:

"خوش آمدید، شاه کالثائر، اتاق برای شما و مشاورانتان آماده است."

مائلور لبخندی کم رنگ زد و گفت:

"تنها آمده ام."

از نزدیک، چشمانش داستان مردی جوان را روایت می کردند، اما موهایش از برف سفیدتر و صورتش پوشیده از چین و چروک بود.

هنوز پیرمرد در اتاق مذاکره دژ اورینثال جا نگرفته بود که صدای قدم های دیگری در راهرو پیچید. جمعیتی به سوی اتاق می آمدند و در راه با یکدیگر حرف می زدند، اما صداهایشان از واژه هایی که بر زبان می آوردند زنده تر به گوش می رسید.

راویک کوروِیل و شورای او پیشاپیش جمعیت حرکت می کردند.

آن ها چنان به هم فشرده بودند که تقریباً تمام راهرو را بند آورده بودند.

آلدِرن به سربازانش دستور داد راه را برای مهمانان باز کنند.

صندوق های هدیه یکی پس از دیگری به سوی اتاق آورده می شدند.

زنانی با موهای قهوه ای آن ها را حمل می کردند و لباس هایشان جز چهره و بازوهایشان را می پوشاند. پوستشان به سفیدی ابرها بود، دست کم پیش از نفرین.

گران با آرنج به بازوی آلدِرن زد و گفت:

"تمرکز کن! دیگر بچه نیستی."

آلدِرن خندید و نگاهش را به زمین دوخت.

سپس سر بلند کرد و به مهمانان خوشامد گفت:

"خوش آمدید، دوستان من، لطفاً جلو بیایید."

راویک با چهره ای رنگ پریده پیش آمد، اما این بار لبخند می زد.

گفت:

"درود، برای نشان دادن قدردانی ام از مهربانی امروزتان، هدیه ای آورده ام."

آلدِرن پاسخ داد:

"خواهش می کنم، وقتی قدم های شما وارد خانه ام شده اند، دیگر نیازی به هدیه نیست."

راویک لبخندش را حفظ کرد و پاسخ داد:

"لطف دارید که ما را هدیه خود می دانید، دوست من، اما ورود دست خالی به قلمرو شما کار عاقلانه ای نبود."

آلدِرن سر تکان داد و گفت:

"حرفت منصفانه است، لطفاً داخل بروید و بنشینید، من هم به زودی به شما ملحق می شوم."

پاسخ آمد:

"همان طور که می خواهید."

شاه جوان وارد اتاق شد و صدایی ضعیف و لرزان از گوشه تاریک آن به استقبالش آمد.

مائلور گفت:

"راویک، پسرم! حالت چطور بوده؟"

راویک از دیدن او خشکش زد.

فریاد کشید:

"شاه کالثائر؟! چطور جرئت می کنی چهره ات را اینجا نشان بدهی؟"

تنش میان آن ها آرامش دژ را بر هم زد.

گران با عجله وارد شد تا اوضاع را کنترل کند، اما آلدِرن لبخند ناراحت خود را کنار در حفظ کرد و وانمود کرد که همه چیز روال عادی دارد.

در همان حال، صدای قدم های تازه ای در راهروها می پیچید.

صدایی آرام و خردمندانه آن قدر واضح سخن گفت که آلدِرن برگشت:

"گمان می کنم هنوز فرصت نکرده ایم درست با یکدیگر آشنا شویم، مرد جوان، من اودران از خاندان اِراموشار هستم."

دستی زمخت به سوی او دراز شد.

آلدِرن آن را گرفت و سر بلند کرد.

مردی را دید که از او بزرگ تر بود، اما نه بیشتر از یک دهه.

اودران اِراموشار شاهی باتجربه بود، اما شجاع ترین شاه به شمار نمی رفت.

راویک هرگز فرصت نیافته بود فرماندهی سربازانش را بر عهده بگیرد، در حالی که اودران خودش انتخاب کرده بود چنین نکند.

او مدت ها پیش از آلدِرن تاج گذاری کرده بود، اما لشکرکشی هایش اندک بودند.

با این حال، بسیاری به سادگی لباس های جنگجویانه اش را می دیدند و او را فرمانده ای کار آزموده در میدان نبرد می پنداشتند.

حقیقت این بود که این ظاهر تازه آن قدر در میان مردم جا نیفتاده بود که در کتابی ثبت شود.

آلدِرن نیز گمان کرد با شاهی جنگجو روبه روست و از داشتن چنین متحد شایسته ای در کنار خود خشنود شد.

درون اتاق، نبرد کلمات از پیش آغاز شده بود.

راویک فریاد زد:

"چرا اینجا هستی؟ تو همین حالا با وارکان ماروخال متحد شده ای!"

مائلور سرفه ای کرد و گفت:

"تو برای پوشیدن تاج زیادی جوانی، پسر! من گفته بودم اگر کشتی هایشان از نزدیکی قلمرو من عبور کنند، آسیبی به آن ها نخواهم زد."

شاه اودران دستش را روی شانه آلدرن گذاشت و نزدیک گوش او زمزمه کرد:

"او حقیقت را می گوید."

آلدِرن دست هایش را بالا آورد و گفت:

"بیایید آرام باشیم و بنشینیم."

راویک صندلی را عقب کشید و گفت:

"من به این مرد اعتماد ندارم!"

مائلور دوباره سرفه کرد و گفت:

"عاقلانه است که اعتماد نکنی، گوش کن، بچه، من از پدرت به خاطر سوتفاهم تلخی که در نخستین ساعت رخ داد، عذرخواهی کردم."

راویک با ناباوری پرسید:

"سوتفاهم؟ تو به سرزمین ما حمله کردی و ما را به خاطر ابرهای نفرین شده متهم دانستی!"

مائلور صدایش را بالا برد:

"حماقت بلشاروک بهترین متحدانم را هم از من گرفت، پسر! آن روز برای یافتن مدرک آدم فرستادم و سر افرادم را تحویل گرفتم!"

لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کند و دستش را روی سینه گذاشت.

سپس ادامه داد:

"تو جای من بودی چه می کردی؟"

راویک سرش را مالید و آهی کشید:

"بسیار خوب! ما اینجا برای موضوعی بسیار مهم تر جمع شده ایم."

اودران تأیید کرد:

"درست است، ما اینجاییم تا با متحد کردن نیروهایمان، از خود در برابر این بحران محافظت کنیم."

مائلور خندید و گفت:

"واقعاً؟"

آلدِرن رو به شاه پیر زریم کرد و گفت:

"مشکلی وجود دارد؟"

مائلور با لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد:

"قلمرو او سه بار به دست اورکاشور مورد حمله قرار گرفته است، اما او در هیچ یک از آن درگیری ها در میدان نبرد حضور نداشت!"

اودران صدایش را بالا برد:

"در آن زمان باید به امور متمدنانه تری رسیدگی می کردم، سرورم!"

مائلور فریاد زد:

"این توجیه تو برای پنهان شدن در اتاقت، مثل یک فاحشه است؟ شنل و زره آسیب دیده ات مرا فریب نمی دهند!"

آلدِرن میان آن ها آمد و گفت:

"آقایان! بیایید گفتگویی آرام داشته باشیم."

اتاق ساکت شد تا میزبان سخن بگوید.

آلدِرن با صدایی آرام ادامه داد:

"همه ما نگرانی های یکسانی داریم، بحث درباره گذشته چیزی را حل نمی کند."

راویک از جایش برخاست و گفت:

"درست است، اگر اختلافاتمان را کنار بگذاریم و درباره شرایط حرف بزنیم، می توانیم از این جنگ جان سالم به در ببریم."

مائلور به شانه او زد:

"من با این پسر موافقم!"

اودران دست بهم زد و گفت:

"بسیار خوب، بیایید صحبت کنیم."

مائلور نفس تازه کرد و گفت:

"بیایید از دو مشکلی شروع کنیم که همین حالا با آن ها روبه رو هستیم."

آلدِرن در حالی که سیبی را گاز می زد پرسید:

"کدام دو مشکل؟"

مائلور پاسخ داد:

"دو ملت تهاجمی که برای همه ما دردسر درست کرده اند."

اودران سر تکان داد و گفت:

"آه، بله، اورکاشور از سمت چپ فشار می آورد و نیواراش از سمت راست."

راویک زیر لب گفت:

"به نظر می رسد قصد دارند به سرزمین های ما حمله کنند."

مائلور به سینه خود کوبید و سرفه ای سنگین کرد.

کلمات را به زور تلفظ کرد:

"همین طور به نظر می رسد، جوان، آن ملکه هرزه در شرق اخیراً دردسر زیادی برایم درست کرده است."

گران با او موافقت کرد:

"ملکه وارکِل واقعاً تهاجمی است، او هرگز برای صلح درخواست نمی فرستد."

راویک سر تکان داد:

"و شنیده ام که ارتش بهمن او لقبشان را مدیون زکاوت او هستند."

ضربه ای به در سکوت اتاق را شکست.

هیچ کدام انتظار نداشتند شخص دیگری به آن ها ملحق شود.

صدایی اعلام کرد:

"شاه جفاریون دانا!"

همه با دیدن شاه خردمند تاحل که به جمعشان پیوسته بود، شگفت زده شدند.

شاه پیر گفت:

"عصر بخیر."

با وجود موهای سفید، صدایش هنوز نشانی از تندرستی داشت.

او با صدایی رسا گفت:

"هنگام تولد، مرا تاویان جفاریون نامیدند."

آلدِرن از جایش بلند شد و دستش را فشرد، گفت:

"مایه افتخار است که در کنار ما هستید، ای پادشاه خردمند، من آلدِرن وارش هستم، میزبان شما برای امشب."

شاه جوان واروکتِش دست او را گرفت و گفت:

"راویک کوروِیل، عالیجناب."

جفاریون خندید و گفت:

"دست محکمی داری، مرد جوان."

شاه آرتامور نیز خود را معرفی کرد:

"اودران اِراموشار از آرتامور."

چشمانش هنوز به زمین دوخته شده بودند.

جفاریون دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

"سرت را بالا بگیر، مرد جوان، من آن قدرها هم پیر نیستم."

مائلور سرفه ای کرد:

"تو می دانی من چه کسی هستم."

پیرمرد لبخند زد:

"البته، مائلور، تو را وقتی کودک بودی به یاد دارم."

راویک بی فکر گفت:

"فکر می کردم هم سن هستید!"

اتاق بار دیگر ساکت شد.

جفاریون برای از میان بردن تنش خندید و گفت:

"نه، فرزندم، او فقط مرد جوانی است که انتخاب های وحشتناکی کرده است!"

آلدِرن جار زد:

"بسیار خوب، بیایید بنشینیم و صحبت کنیم."

جفاریون گفت:

"بفرمایید."

سپس نشست و به دیگران اشاره کرد که به او بپیوندند.

شاید تنها سنتی که آلدِرن واقعاً حرمتش را نگه می داشت، احترام به سالخوردگان بود.

سنت حکم می کرد تا وقتی یکی از بزرگان اتاق ایستاده است، هیچ کس ننشیند.

بنابراین آلدِرن آخرین نفری بود که روی صندلی خود نشست.

مائلور صحبت را از سر گرفت:

"همان طور که می گفتم، اگر می خواهیم صلح را تجربه کنیم، باید خطر نیواراش را خنثی کنیم."

راویک موافقت کرد:

"درست است."

اودران سر تکان داد و گفت:

"در مورد اورکاشور و شاه دیوانه اش، ماروخال، نیز همین طور به نظر می رسد."

جفاریون با آرامش پرسید:

"پس می خواهید با جنگ به صلح برسید؟"

مائلور با لحنی تند پاسخ داد:

"گاهی باید باقی مانده جنگل را بسوزانیم تا از گسترش آتش جلوگیری کنیم."

جفاریون گفت:

"حرفت قابل درک است، اما باقی گذاشتن جایی برای صلح، کاری آبرومندانه است."

راویک با اضطراب پاسخ داد:

"با تمام احترامی که برای شما قائلم، سرورم، هیچ چیز آبرومندانه ای در این جنگ وجود ندارد، همان طور که در موضع تهاجمی نیواراش هم چیزی آبرومندانه نیست."

جفاریون در حالی که به بازوی آلدِرن می زد پرسید:

"اجازه می دهید مشاورانم را در نخستین ساعات روز برای مذاکره درباره صلح بفرستم؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"سرورم، من هرگز نمی توانم عملی نجیبانه را رد کنم."

مائلور گفت:

"من هم پیشنهادی دارم."

آلدِرن رو به او کرد:

"بفرمایید، سرورم."

مائلور گفت:

"اگر مذاکرات شکست بخورد، مسیر دریایی نیواراش را مسدود می کنم، اگر آن ها نیروی کمکی بفرستند، زیر برف دفن خواهیم شد."

اودران پرسید:

"چه چیزی باعث می شود فکر کنید مشاوران شاه دانا شکست خواهند خورد؟"

مائلور پاسخ داد:

"من ملکه را بهتر از بیشتر مردم می شناسم، آن روزها از همراهی یک مرد واقعی لذت می برد."

جفاریون فریاد زد:

"چه پاسخ نسنجیده ای، مائلور! اگر پدرت امروز زنده بود، از تو شرمنده می شد."

شاه کالثائر ساکت شد و سرش را پایین انداخت.

آلدِرن رو به جفاریون گفت:

"پس لشکرکشی را دو هفته به تعویق می اندازیم، سرورم، در این مدت شما می توانید برای صلح تلاش کنید و ما هم نیروهایمان را اینجا گرد می آوریم."

اودران پرسید:

"چرا اورینثال؟ ما به مردانمان در آرتامور نیاز داریم."

آلدِرن به نقشه اشاره کرد.

"اورینثال به نیواراش نزدیک تر است و ما از مزیت ارتفاعات برخورداریم."

راویک گفت:

"حرف منطقی ای است، من نخستین روشنایی روز سرباز می فرستم."

مائلور افزود:

"من کشتی هایی برای انتقالشان می فرستم، اگر پیاده سفر کنند، توانی برای نبرد نخواهند داشت."

راویک پاسخ داد:

"ما کاروان داریم، سربازانم در جاده ها معطل نخواهند شد."

اودران به نقشه اشاره کردو گفت:

"می توانم از کشتی های شما برای مسدود کردن نیروهای ماروخال در اینجا استفاده کنم، اگر محاصره شان کنیم، دیگر پیشروی نخواهند کرد."

راویک تأیید کرد:

"دقیقاً، کشتی های شما آنجا بیشتر به کار می آیند."

مائلور خندید و گفت:

"البته، اگر به جنگ بپیوندید!"

جفاریون با لحنی تند گفت:

"بس کن، مائلور!"

مائلور دیگر چیزی نگفت.

آلدِرن به حاضران نگاه کرد و گفت:

"پس آقایان، موضوع حل شد."

جفاریون پاسخ داد:

"ظاهراً همین طور است، پس من راه خانه را در پیش می گیرم."

مائلور نیز گفت:

"من هم همین طور."

آلدِرن به گران اشاره کرد و گفت:

"امشب مهمان اورینثال خواهید بود، سروران، این سنت ماست."

راویک موافقت کرد:

"بسیار خوب، دریا در شب هم خطرناک است."

پس از آنکه کاغذهایشان را جمع کردند و آماده شدند به اتاق های مهمان بروند، گران دست آلدِرن را گرفت و با اخم پرسید:

"کدام سنت؟"

آلدرن در گوشش زمزمه کرد:

"باید متحدان تازه مان را با دقت بیشتری بررسی کنیم، چشم از هیچ کدامشان برندار، به جزئیات نیاز داریم، زندگی ما به آن بستگی دارد."

چشمان گران گشاد شد، منظور او را فهمیده بود.

هنگام خروج، راویک برای جلب توجه آلدِرن روی شانه اش زد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

"دیدم چطور به آن ها نگاه می کردی."

آلدِرن بی آنکه انکار کند، پاسخ داد:

"بله، زیبا بودند و من هم طبیعت یک مرد را دارم."

راویک گفت:

"می توانم یکی از آن ها را برای امشب در اختیار تو بگذارم، وقتی چراغ ها خاموش شدند، به سراغت خواهد آمد."

آلدِرن به گران اشاره کرد.

"یکی هم برای او، لطفاً، اخیراً خیلی تحت فشار بوده است."

راویک خندید:

"بسیار خوب، بسیار خوب، اما بیشتر از دو نفر نمی توانم بدهم."

پس از آنکه فرماندهان، شاهان دیگر را به اتاق هایشان راهنمایی کردند، آلدِرن و گران به اتاق شاه رفتند.

اتاق ها با اثاثیه ای باشکوه برای آسایش مهمانان آماده شده بودند.

مبلمان طلایی، نورهای نقره ای و تخت های پرزرق و برق، هر اتاق را به اقامتگاهی درخور شاهان تبدیل می کرد.

برای بیشتر مردم، چنین جایی بهترین مکان برای گذراندن یک شب بود.

اما به محض آنکه صدای قدم های دیگران از راهرو محو شد، گران مچ آلدِرن را گرفت و با لحنی تند زمزمه کرد:

"اگر این زنان حواسمان را پرت کنند، چطور قرار است روی وظایفمان تمرکز کنیم؟!"

آلدِرن از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

"آرام باش، می توانیم هر دو کار را انجام دهیم."

قرص رنگ پریده روی خود را از شاه اتحادها برگرداند، اما فرزندانش با دقت به تماشا نشستند و آنچه را که او برای روز آینده در ذهن داشت، به خاطر سپردند...

فصل چهارم

وقتی آلدِرن سرانجام چشمانش را باز کرد، قرص رنگ پریده مدت ها بود که بر فراز اورینثال قرار گرفته بود.

برای لحظه ای نمی دانست کجاست.

سقف بالای سرش ناآشنا بود، ملحفه ها از ملحفه های اتاق خودش نرم تر بودند و بویی که در اتاق پیچیده بود برایش آشنا نبود.

بعد کم کم همه چیز را به یاد آورد.

آن شب آنقدر دوام نیاورده بود که به اتاق خودش برگردد و در یکی از اتاق های مهمان خوابیده بود.

صدای خنده زنی از آن سوی اتاق بلند شد.

آلدِرن به آرامی سرش را چرخاند و او را دید که نزدیک پنجره ایستاده بود.

ملحفه ای دور خود پیچیده بود و به کوه های اورینثال نگاه می کرد که در نور صبح کم رنگ می شدند.
موهای قهوه ای اش روی شانه هایش ریخته بود و از حالت چهره اش پیدا بود که منتظر بیدار شدن او بوده است.

دختر با خنده گفت:

"بیدار شدی؟"

آلدِرن چشمانش را مالید و پرسید:

"صبح شده؟"

دختر خندید و گفت:

"دیر شده."

آلدِرن با عجله نشست و سراسیمه گفت:

"چقدر دیر؟"

دختر پاسخ داد:

"آنقدر که دوست پیرت احتمالا تا حالا سه بار نامت را نفرین کرده است."

آلدِرن به او خیره شد و با سردرگمی پرسید:

"جناب گران کجاست؟"

دختر به سوی پنجره نگاه کرد.

قرص در آسمان دیگر رنگ پریده نبود.

از مدت ها پیش آسمان را فتح کرده بود.

به آن اشاره کرد و گفت:

"خدا می داند."

آلدِرن پتو را کنار زد و به دنبال لباس هایش گشت.

ابتدا پیراهنش را پیدا کرد و بعد یکی از چکمه هایش را.

از بقیه لباس هایش خبری نبود.

زیر تخت را نگاه کرد و پرسید:

"چکمه دیگرم کجاست؟"

دختر دستش را روی دهانش گذاشت و خندان پرسید؟

"چی؟"

لحظه ای بعد به گوشه دیگر اتاق اشاره کرد و خنده اش گرفت.

چکمه کنار صندلی افتاده بود.

آلدِرن در حالی که سعی می کرد کمربندش را ببندد، به سوی آن رفت و گفت:

"حداقل می توانستی وانمود کنی نمی خندی."

دختر دست از جلوی دهان برداشت و گفت:

"شاید."

آلدِرن با چهره ای خسته نگاهش کرد و تقریبا زیر لب گفت:

"راویک تو را فرستاده تا حواسم را پرت کنی."

دختر پاسخ داد:

"او مرا نفرستاده است."

آلدِرن با تعجب پرسید:

"منظورت چیست؟"

دختر چیزی نگفت.

دوباره به سوی پنجره برگشت و همان جا ایستاد.

آلدِرن گفت:

"جلسه ای دارم که باید به آن برسم."

دختر پاسخ داد:

"دیشب هم جلسه داشتی."

آلدِرن لحظه ای ایستاد و سعی کرد افکارش را جمع کند.

دختر با حالتی بازیگوشانه لبخند زد.

او هم خواست لبخند بزند، اما نتوانست.

گفت:

"این کمکی نمی کند."

دختر دستش را روی دیوار کشید و گفت:

"تو شاه این قصری."

آلدِرن با اخم پاسخ داد:

"کاملا آگاهم."

دختر برگشت و چشم در چشم او دوخت و گفت:

"پس به مهمانانت بگو منتظرت بمانند."

آلدِرن گفت:

"آنقدر بی رحم نیستم که به مهمانانم توهین کنم."

دختر سرش را کمی کج کرد.

آلدِرن سرانجام چکمه اش را پیدا کرد و پوشید.

سپس بلند شد و شنلش را برداشت، اما پارچه به صندلی پشت سرش گیر کرد.

محکم تر کشید و صندلی هم همراه آن حرکت کرد.

دختر از خنده منفجر شد.

آلدِرن سرش را تکان داد و روی برگرداند.

سرانجام شنل را آزاد کرد و روی شانه هایش انداخت.

بعد به درب نگاه کرد.

راهرو بیرون ساکت بود، بیش از اندازه ساکت.

درب را باز کرد.

جناب گران درست آن سوی در ایستاده بود.

دست هایش را روی هم گذاشته بود و چهره اش از چهره تمام فرماندهان حاضر در جنگ خشمگین تر به نظر می رسید.

آلدِرن خشک شد.

گران به او نگاه کرد، سپس نگاهی به داخل اتاق انداخت و دوباره به آلدِرن خیره شد.

گفت:

"صبح بخیر، سرورم."

آلدِرن پاسخ داد:

"صبح بخیر."

گران با اخم پرسید:

"خوب خوابیدی؟"

آلدِرن مکث کرد و بعد گفت:

"خیلی خوب."

گران کنار رفت و گفت:

"خوشحالم، چون بقیه چند ساعتی است که بیدارند."

آلدِرن وارد راهرو شد.

دختر پشت سرش به چهارچوب در تکیه داد و با خنده گفت:

"صبح بخیر، جناب گران."

گران به او نگاه کرد.

چشمانش برای لحظه ای گشاد شد، اما چیزی بروز نداد.

نگاهش را به آلدِرن برگرداند و بعد دوباره به دختر نگاه کرد.

در حالی که چشمانش را می مالید، گفت:

"صبح بخیر، بانوی من."

دختر با لبخندی آشکار پاسخ داد.

گران برگشت و به راه افتاد و آلدِرن را هم با خود کشید.

آلدِرن با ناباوری پرسید:

"بانوی من؟!"

گران با ناامیدی گفت:

"مسائل مهم تری پیش رو داریم، راه بیفت!"

آلدِرن پرسید:

"چه اتفاقی افتاده؟"

گران پاسخ داد:

"شاه جفاریون همین حالا آماده رفتن شده است."

آلدِرن با تعجب گفت:

"همین حالا؟"

گران اخم کرد و گفت:

"می خواست در نخستین ساعات روز حرکت کند، اما تو حتی برای خداحافظی هم بیدار نشدی."

آلدِرن یک قدم جلوتر رفت و گفت:

"بقیه کجا هستند؟"

گران که تلاش می کرد همگام او بماند، پاسخ داد:

"در اتاق نقشه منتظرند."

آلدِرن سرش را پایین انداخت و پرسید:

"چرا آن دختر را بانوی من صدا زدی؟"

گران بی آنکه نگاهش کند گفت:

"به راه رفتن ادامه بده."

آن دو در راهرو پیش رفتند.

دژ از پیش بیدار شده بود.

سربازان در رفت و آمد بودند و کاغذها، سلاح ها و صندوق های چوبی را جابه جا می کردند.

پیام رسان ها با عجله از کنارشان می گذشتند و خدمتکاران غذا را به سوی اتاق مذاکره می بردند.

صدای چکمه ها از هر سو به گوش می رسید.

آلدِرن پرسید:

"چند نفر به اتحاد ما پیوسته اند؟"

گران پاسخ داد:

"هزاران مرد در بندر هستند، اعلیحضرت، و ده ها کشتی دیگر هم با تدارکات و سربازان در راهند."

آلدِرن هنگام حرکت به سوی اتاق مذاکره پرسید:

"از میان مردم هم کسی به ما پیوسته است؟"

گران گفت:

"خبر فرستاده ام، به زودی تعدادشان را خواهیم فهمید."

آلدِرن دستش را روی درب گذاشت، برگشت و گفت:

"خواهیم فهمید؟"

گران کف دستش را بالا آورد تا موافقت کند، اما پیش از آنکه فرصتی برای باز کردن در پیدا کنند، در باز شد.

راویک آن سوی در ایستاده بود.

اخم کرده بود و گفت:

"کجا بودی؟ بیا داخل، بیا داخل."

میز چوبی اتاق با شراب، میوه و نقشه پوشیده شده بود و اتاق از همیشه شلوغ تر به نظر می رسید.

شاه کالثائر گروهی از مشاوران را با خود آورده بود.

شاه اودران همراه چند تن از افسرانش مشغول بررسی نقشه بود و شاه جفاریون نیز شورایی از مشاوران را برای نمایندگی خود سر میز فرستاده بود.

آلدِرن در گوش راویک زمزمه کرد:

"خدمتکارت تمام شب مرا مشغول نگه داشت."

راویک با صدایی تیز و آهسته پاسخ داد:

"خدمتکار من؟ من کسی را به اتاقت نفرستادم."

چشمان آلدِرن گشاد شد.

"چی؟"

جناب گران مچ دست هر دو را گرفت و گفت:

"بیایید، فعلا کارهای مهم تری داریم."

کنار میز، هیچ کس نمی توانست صدای دیگری را به خوبی بشنود.

فرماندهی که نزدیک شاه اودران ایستاده بود به نقشه اشاره کرد و گفت:

"اینجا و اینجا باید موضع بگیریم."

فرمانده دیگری فریاد زد:

"این مسخره است، سرورم، اگر چنین کنیم، مردانمان را به سوی مرگ می فرستیم."

فرمانده دیگری وارد بحث شد.

"اما اگر توپخانه را اینجا قرار دهیم و مردان پشت موانع بایستند، چطور؟"

آن دو با موافقت سر تکان دادند.

شاه کالثائر از انتهای اتاق صدا زد:

"مشاور! اوضاع اقتصادی ما تا اینجا چطور پیش رفته است؟"

مشاورش پاسخ داد:

"کشتی های ما در نخستین روشنایی روز، همان طور که خواسته بودید، به اسکله های اورینثال رسیدند، پادشاه من."

آلدِرن فریاد زد:

"توجه کنید، آقایان!"

اتاق برای لحظه ای ساکت شد.

شاه کالثائر خندید و گفت:

"تمام این مدت کجا بودی، پسر؟ بیا، کار داریم."

راویک و آلدِرن به میز نزدیک شدند تا به بحث بپیوندند.

شاه اودران اِراموشار دستش را روی شانه آلدِرن گذاشت و گفت:

"هزاران اسب سفارش داده ام تا با کشتی هایی که مائلور فراهم کرده است منتقل شوند، به زودی به اینجا می رسند."

آلدِرن پاسخ داد:

"سواره نظام در نیواراش به کارمان نمی آید، عالیجناب، نگاه کنید."

به نقشه اشاره کرد.

راویک با دقت به نقطه ای که انگشت آلدِرن نشان می داد نگاه کرد و پرسید:

"چرا؟"

آلدِرن در حالی که چشم از نقشه برنمی داشت، پاسخ داد:

"کوه ها اسب ها را خسته می کنند، با این همه تدارکات و سوارانی که باید جابه جا کنیم، تا وقتی به

اینجا برسیم تعداد زیادی از اسب ها را از دست خواهیم داد."

او به نقطه دیگری روی نقشه اشاره کرد.

مشاوری از سمت تاحل صدا زد:

"ما بهترین نیزه ها و ارابه های یازده قلمرو را داریم، می توانیم آن ها را در آرتامور به شما برسانیم و سواره نظامتان را همان جا آماده کنید."

شاه کالثائر چانه اش را مالید و گفت:

"بله، اورکاشور دشت های پهناوری دارد، سواره نظام می تواند دفاع مناسبی برایتان فراهم کند."

او به شاه اودران اشاره کرد.

اودران سر تکان داد و گفت:

"منصفانه است، مردان کافی برای میزبانی از هزاران سوار دارم."

مشاور شاه جفاریون گفت:

"اگر آن ها زودتر حمله کنند، نیزه ها پیروزی را تضمین خواهند کرد."

آلدِرن گفت:

"برای همراهی من به نیواراش به شمشیردختر نیاز داریم، هزاران نفر، شاید هم بیشتر."

راویک پاسخ داد:

"من به اندازه کافی سرباز آموزش دیده دارم، همراهت می آیم."

آلدِرن روی شانه او زد و گفت::

"تو دوست خوبی هستی."

شاه کالثائر پرسید:

"پس درباره حمله ای به سوی شرق توافق کردیم؟"

راویک پاسخ داد:

"اگر مذاکره کنندگان شاه جفاریون نتوانند به توافقی برسند، بهتر است نیواراش را وادار به دفاع کنیم و اورکاشور را در موضع حمله نگه داریم."

شاه اودران جام شرابش را بالا برد و گفت:

"نکته خوبی است، تجربه کافی داریم تا اورکاشور را عقب نگه داریم و پیش از رسیدن نیروهای کمکی کارش را تمام کنیم."

راویک در حالی که آلدِرن را نزدیک خود می کشید، گفت:

"ما به محض اینکه ارتش نیواراش به دژهایش عقب نشینی کند، نیروهایتان را همراهی خواهیم کرد."

آلدِرن با لحنی جدی پاسخ داد:

"عاقلانه نیست ارتشی را که عقب نشسته رها کنیم تا دوباره قدرت بگیرد."

شاه کالثائر گفت:

"پسر باهوش."

آلدِرن به دو نقطه روی نقشه اشاره کرد و گفت:

"وقتی اینجا و اینجا اردو بزنیم، راه بازگشت امن شما به آرتامور فراهم خواهد شد، می توانید به باقی مانده ارتش اورکاشور حمله کنید، در حالی که من با ملکه درباره تسلیم مذاکره می کنم."

او روی شانه راویک زد.

راویک پاسخ داد:

"اگر سربازان تا آنجا پیاده سفر کنند، دیگر توانی برای جنگ نخواهند داشت."

شاه کالثائر که سرفه می کرد، گفت:

"کشتی ها بی دلیل اینجا نیستند، پسرم، افراد می توانند در طول سفر روی کشتی استراحت کنند."

آلدِرن به راویک نگاه کرد.

"بله، همین را می خواستم بگویم."

کالثائر با لبخند به او نگاه کرد.

"واقعا؟"

مشاوری از انتهای اتاق گفت:

"البته، همه این ها در صورتی است که ملکه آنقدر نادان باشد که شرایط تاحل را رد کند."

اودران گفت:

"بله، اولویت ما صلح است، حتی اگر صلحی ناپایدار باشد."

کالثائر با خنده ای که به سرفه ختم شد گفت:

"البته که همین است."

اودران پرسید:

"منظورت از این حرف چیست؟"

کالثائر با لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد:

"یعنی می خواهم در نخستین صف دفاعی، کنار من روی دیوارها بایستی."

اودران جواب داد:

"با افرادم وارد جنگ خواهم شد."

کالثائر اخم کرد و گفت:

"خط مقدم، شانه به شانه من خواهی ایستاد."

راویک میان آن ها گفت:

"وقتی زمانش برسد، برای بحث درباره این موضوع فرصت زیادی خواهیم داشت."

آلدِرن موافقت کرد و گفت:

"درست است، فعلا نیازی نیست درباره جزئیات بحث کنیم."

کالثائر سرش را برگرداند.

"بسیار خوب! پس موضوع حل شد."

اودران گفت:

"به آرتامور برمی گردم تا نیروها را آماده کنم."

کالثائر هم در حالی که به مردانش دستور می داد اتاق را ترک کنند، گفت:

"من به زریم می روم تا کشتی ها را دوباره سازماندهی کنم."

آلدِرن گفت:

"من تجهیزات محاصره و تاکتیک ها را آماده می کنم، شما هم باقی برنامه را پیش ببرید، اگر تقدیر جنگ برایمان به ارمغان بیاورد، از قبل آماده بودن بهتر است تا در لحظه برنامه ریزی کردن."

راویک گفت:

"درست است، می مانم تا تاکتیک ها را با هم بررسی کنیم."

آلدِرن پاسخ داد:

"دوست من، واروکتِش به تو نیاز دارد، به محض اینکه من و فرمانده هایم به نتیجه برسیم، نقشه ها را برایت می فرستم."

راویک سر تکان داد و به درب اشاره کرد، گفت:

"بسیار خوب، بفرمایید."

راویک، جناب گران و آلدِرن در انتهای اتاق ایستادند و تماشا کردند که دیگران بیرون می روند.

حتی وقتی اتاق از جمعیت خالی شد، صدای قدم های آن ها هنوز از راهرو به گوش می رسید.

آلدِرن رو به راویک کرد و پرسید:

"پس آن خدمتکاری که برایم فرستادی چه؟ می تواند اینجا پیش من بماند؟"

راویک به او نگاه کرد و گفت:

"قبلا به تو گفتم، آلدِرن، من هیچ خدمتکاری نفرستادم."

آلدِرن مکث کرد و گفت:

"فراموش کردم."

دم درب که رسیدند دختری جوان آنجا بود.

دختر با لبخند گفت:

"سلام، برادر، وقت رفتن رسیده؟"

چشمان آلدِرن از تعجب گشاد شد.

همان دختری بود که شب را با او گذرانده بود.

راویک گفت:

"اوه، بله، این خواهر کوچک ترم، رِیشا کورویل است."

رِیشا تعظیم کرد و گفت:

"از دیدنتان خوشحالم، پادشاه من."

آلدِرن خواست چیزی بگوید:

"اما..."

جناب گران با آرنج به بازویش زد.

آلدِرن به او نگاه کرد و بعد رو به رِیشا گفت:

"افتخار از آن من است، بانوی من."

راویک گفت:

"پس با کشتی به واروکتِش برمی گردیم، وقتی خبری شد، برایت پیام می فرستم."

آلدِرن که همچنان به رِیشا خیره مانده بود و گفت:

"بله، بله."

رِیشا با شیطنت خندید.

آلدِرن در گوش گران زمزمه کرد:

"تو می دانستی؟"

گران با اخم پاسخ داد:

"این چه ربطی به من دارد؟ خودت در دامش افتادی."

رِیشا پس از سوار شدن به کشتی، یک بار دیگر برگشت و با رضایت به نتیجه کارش نگاه کرد.

سپس کشتی ها یکی پس از دیگری به راه افتادند تا شاهان را به قلمروهایشان بازگردانند.

آلدِرن، گران و فرمانده هایشان از بندر برایشان دست تکان دادند.

آلدِرن تا آن روز از شریک شدن تختش با کسی چنین خوشحال نشده بود.

رِیشا او را وادار کرده بود افکار خودش را زیر سوال ببرد و همین برایش کافی بود.

تا زمانی که کشتی از بندر دور می شد، نگاه آن دو در یکدیگر گره خورده بود.

سپس تنها پارچه زردی که دور کمر رِیشا بسته شده بود برای لحظه ای به چشم می آمد.

بعد او نیز در دوردست، همچون سرابی، محو شد...

فصل پنجم

قرص رنگ پریده، آرام و بی شتاب بر افق می لغزید. از سویی به سوی دیگر می چرخید و مثل همیشه خود را وادار می کرد تا با تابش نورش جهان را از خواب بیدار کند.

اما چیزی توجهش را جلب کرد؛ چیزی که هر روز دیده نمی شد.

راهی که از نیواراش به سوی کوهستان می رفت، از همان سال هایی که سپاه ها برای نخستین بار

شمشیرها و سپرهایشان را به هم کوبیده بودند، مدت ها بود که متروک مانده بود.

مسیر ناهموار شده بود و گیاهان از دل خاک سر برآورده بودند، چون دیگر نه چرخ هایی بود که مزاحمشان شود و نه چکمه هایی که زندگی آرامشان را بر هم بزند.

ریشه هایشان محکم شده بود و در بعضی جاها شاخه هایشان در هم گره می خورد و دست در دست یکدیگر می گذاشتند تا چرخ ها و چکمه ها دیگر نتوانند از سدشان بگذرند.

با این حال، آن روز پسری شنل پوش بر اسب از راه رسید.

از میان گیاهان گذشت و رشته ها و پیچک هایی را که درختان به هم تنیده بودند، پشت سر گذاشت.

گویی هیچ کدام در برابر وظیفه ای که بر دوش داشت، اهمیتی نداشتند.

نور قرص رنگ پریده به شنل او رنگ سبز روشنی بخشید.

باد از میان پارچه گذشت، چون شنل پر از سوراخ و پارگی بود.

وقتی سرانجام دژ اورینثال در برابر چشمان پسر پدیدار شد، قرص رنگ پریده دیگر کاملاً بیدار شده بود و نوری سفید و خیره کننده می تاباند.

شب مدت ها بود که میدان را به نور واگذار کرده بود، اما خستگی شب هنوز بر دوش پسر سنگینی می کرد.

چشمانش کم فروغ بود و حلقه هایی تیره زیر آن ها نشسته بود.

باد راه لب هایش را خشک کرده بود، اما مأموریتی که بر عهده داشت آن قدر مهم به نظر می رسید که ضعفش را نادیده بگیرد و به راه ادامه دهد.

"به دروازه نزدیک میشوند!" سربازی از بالای برج فریاد زد و ناقوس ها را به صدا درآورد.

در چند ثانیه، دیواری از سپرها شکل گرفت.

سپرها را در کنار هم محکم کردند و نیزه ها را رو به جلو گرفتند.

نگهبانان آماده بودند با هر چیزی مقابله کنند تا آسیبی به آنچه هنوز درون دیوارها باقی مانده بود، نرسد.

سرباز دیگری تیرش را به سوی پسر نشانه رفت و فریاد زد:

"خودت را معرفی کن! برای چه آمده ای؟"

پسر نفسش را جمع کرد و پاسخ داد:

"برای شاه آلدِرن پیامی دارم، فوری است!"

سرباز زه کمانش را کشید و پرسید:

"از طرف چه کسی؟"

پسر فریاد زد:

"شاه جفاریون دانا!"

سرباز رو به دروازه بانان بانگ برآورد:

"دروازه ها را باز کنید!"

با رسیدن فرمان، دروازه های چوبی با صدای شکافی بلند از هم باز شدند.

سرباز دیگری پیش آمد و گفت:

"صبر کن! نشان شناسایی ات را نشان بده."

پسر دستش را زیر شنل برد و سکه ای زرین بیرون آورد که نشانی بر آن نقش بسته بود، نشان دژ تاحل.

سرباز به نگهبانان اشاره کرد و گفت:

"بگذارید عبور کند، سپرها را پایین نیاورید."

دیواره سپرها شکافی باز کرد تا پسر از میان آن بگذرد، اما نوک نیزه ها همچنان به سوی سینه اش نشانه رفته بودند.

با این حال، در چشمان پسر ترسی دیده نمی شد.

فقط خستگی در آن ها موج می زد.

شاید منظره پیش رویش برای او آشنا بود و بخشی معمولی از کاری به شمار می رفت که انجام می داد.

جناب گران، در حالی که به سوی جوان می آمد، زیر لب گفت:

"جنگ طبیعت آدم ها را عوض می کند، مگر نه؟"

پسر از اسب پایین آمد و گفت:

"بفرمایید سرورم!"

محفظه نامه زیر نور روشن قرص رنگ پریده برق نقره ای می زد.

پسر آن را به سوی گران دراز کرد.

گران دستش را بالا آورد و گفت:

"راحت باش، پسرم، دنبالم بیا."

پسر به دنبال جناب گران از پلکان بالا رفت.

دژ اورینثال از آجرهایی قهوه ای رنگ ساخته شده بود که از دل کوهستان تراشیده شده بودند.

بعضی از آجرها از نزدیک نارنجی به نظر می رسیدند، بعضی زرد و بعضی قهوه ای تیره تر.

با این همه، رنگ ها در هماهنگی زیبایی با هم درآمیخته بودند.

هماهنگی ای که به اندازه کافی چشم نواز بود تا سوراخ ها و فرورفتگی هایی را که جنگ بر جای گذاشته بود، از نظر دور کند.

گران در زد و آلدِرن از داخل داد زد:

"بفرمایید."

در اتاق شاه، میزی بزرگ از چوب منتظرشان بود. میزی ساده که هیچ تلاشی برای نمایش ثروت نمی کرد، اما آن قدر محکم بود که از پس وظیفه اش برآید.

راویک از پیش در اتاق حضور داشت.

او و همراهانش از نخستین روشنایی روز با کشتی آمده بودند تا تدارکات را برنامه ریزی کنند.

کشتی ها نیزه ها، سپرها، شمشیرها و زره های بیشتری آورده بودند.

زنان اورینثال پرچم هایی به رنگ آبی تیره می دوختند که نشان شیری زرین بر آن ها می درخشید. بر بام هر خانه یکی از این پرچم ها برافراشته شده بود تا پایداری مردم را نشان دهد.

مردان به ارتش می پیوستند و هر خانه یک جفت چکمه به دژ می فرستاد.

هنوز فراخوان سربازگیری به همه جا نرسیده بود که جوانان از پیش پشت دروازه های دژ صف کشیده بودند.

امروز سومین روز تدارکات بود، سه روز از روزی که نقشه ها را چیده بودند می گذشت.

شاه مائلور کالثائر کشتی هایی از دریا فرستاده بود تا مردان را با تجهیزات خوش ساخت زریم پشتیبانی کند و امکان جابه جایی نیروها از راه آب را فراهم آورد. وقتی کشتی ها به اسکله ها کوبیدند، مردان هم انگیزه داشتند و هم به اندازه کافی استراحت کرده بودند.

زنان نیز برای آموزش کمک های پزشکی، آماده کردن غذا برای سربازان و دوختن یونیفرم ها و پرچم های تازه به میدان آمده بودند.

هیچ پرچمی تنها نمانده بود، همه نشان شیرهای متحد را حمل می کردند.

پسر گفت:

"اعلیحضرت، از سوی مشاوران پیامی رسیده است."

آلدِرن جلو رفت تا از جوان استقبال کند.

گفت:

"بنشین، پسرم، کمی آب بنوش."

آلدِرن لرزش دست های او را دید.

شاید از سفری بود که حتی سپاهیان را از پا می انداخت، شاید هم از شرم، یا چیزی بدتر.

نامه چنین می گفت:

"مشاوران امروز خبر داده اند که نیواراش جنگ را انتخاب کرده است."

آلدِرن مشت خود را محکم بر میز کوبید و فریاد زد:

"شرایط ما سخاوتمندانه بود!"

راویک زیر لب گفت:

"شاید وقت آن رسیده که این نفرین را به آزمون بگذاریم."

آلدِرن سرش را بلند کرد و گفت:

"چه نعمتی بهتر از نفرینی که پنج پرچم را متحد کرده است؟"

گران گفت:

"پس تکلیف روشن است، اگر مشاوران بلندپایه تاحل نتوانسته اند با آنان به صلح برسند، از ابتدا هم صلح در دسترس نبوده است."

آلدِرن پاسخ داد:

"ظاهراً همین طور است، خبر بفرستید، من به شما ملحق می شوم."

جناب گران سر تکان داد و پسر را همراهی کرد. در کنار او راه افتاد و از پله ها پایین رفتند.

مسیر آرام و خاموش بود و هیچ کدام حرفی نزدند.

گران با لبخند گفت:

"سفر به سلامت."

پسر شنلش را روی سر کشید و پاسخ داد:

"سپاسگزارم، سرورم."

بیرون، مردان مشغول تمرین بودند و پرچم ها بر زمین استوار شده بودند.

همین که چکمه های آلدِرن به زمین رسید، از پله ها فریاد زد:

"افراد!"

او زره بر تن داشت، زرهی چرمی با صفحات فلزی که آسیب های جنگ بر آن پیدا بود.

نشان شاهین خاکستری هنوز بر آن دیده می شد و جایی برای شیر باقی نگذاشته بود.

اما نشان شیرهای متحد را در دست داشت، پرچمی که باد در میان دستانش به رقص درآورده بود.

مردان با غرشی پاسخ دادند که کوهستان را به لرزه انداخت.

تنها شمار اندکی از آن ها تجربه جنگ داشتند و بیشترشان به تازگی آموزش دیده بودند.

نخبگان زریم، فنون جنگیدن را به آن ها آموخته بودند.

آن ها به یاران هم رزم خود تکیه داشتند و واروکتِش با بزرگ ترین ارتشی که اورینثال تا آن روز میزبانی کرده بود، از این آرمان پشتیبانی می کرد.

صدای چکمه ها که سقف خانه ها را به لرزه انداخته بود، انگیزه مردان را برای دفاع از پرچم شیرها بیشتر کرده بود.

آلدِرن رو به سربازان زره پوش فریاد زد:

"ملکه نیواراش امروز جنگ را انتخاب کرد!"

زره هایی که از زریم فرستاده شده بودند، برای سفر سبک تر و در عین حال محافظت بیشتر تغییر داده شده بودند.

زریم از فروش آن ها به اورینثال سود هنگفتی به دست می آورد، همان طور که از فروش کشتی های پیشرفته اش به دیگر اعضای اتحاد سود می برد.

راویک مشت خود را بالا برد و فریاد زد:

"می گذاریم آن ملکه هرزه به پرچم های ما توهین کند؟"

مردان یک صدا فریاد زدند:

"نه!"

آلدِرن فریاد زد:

"پس پیش از آنکه فرصت پیشروی پیدا کنند، به سوی نیواراش حرکت می کنیم!"

پرچم های شیر در صفوف سربازان نور را به خود می گرفتند.

مردان نیزه هایشان را بالا بردند و سپس سه بار آن ها را بر زمین کوبیدند.

با فرمان شاه، دروازه ها گشوده شد.

آلدِرن و راویک نخستین کسانی بودند که پرچم شیر را به بیرون بردند.

هزاران کلاهخود و زره از دروازه ها بیرون ریختند و چند قدم پشت سر آن دو به راه افتادند.

تنها جناب گران سوار اسب بود و میان صفوف پیش می رفت تا نظم و هماهنگی را حفظ کند.

دیگران پیاده و پشت سر دو شاه حرکت می کردند.

هنوز صبح زود بود و نور روز تازه جان می گرفت. با این حال، سرما از میان بعضی زره ها راهی به تن مردان پیدا می کرد، هرچند نیواراش هنوز فاصله زیادی داشت.

چکمه ها به دنبال شاهان، در مسیر کوهستانی پیش می رفتند.

راه پس از سال ها دوباره جان گرفته بود.

پرندگان برای خوشامدگویی به چکمه ها آواز می خواندند و خزندگان، با دیدن موجودات تیره ای که در میانشان پیش می آمدند، در لانه های خود پنهان می شدند.

زمین شیب داشت و بعضی از مردان سُر می خوردند و به زمین می افتادند.

دیگران خنده کنان دست رفیقشان را می گرفتند و کمکش می کردند برخیزد.

خنده کسانی که طبیعت مغرورشان را به زمین نشانده بود، در تمام صفوف می پیچید.

پرچم ها کج می شدند و بعضی بر زمین می افتادند تا دوباره بلندشان کنند.

پس از چند قدم، تقریباً هیچ کدام از پرچم های شیر تمیز نمانده بود، گل و لای نشان شیر را پوشانده بود.

جناب گران سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

"گمانم این نفرین ما را از پا درخواهد آورد."

مسیر به جایی رسید که لایه ای نازک از برف روی زمین نشسته بود، نشانه ای از اینکه به زودی نیزه ها به کار خواهند آمد.

دست هایی که پرچم ها را نگه داشته بودند، می لرزیدند.

بر فراز تپه ها، دژ نیواراش نمایان شد. هیچ شباهتی به صخره اورینثال نداشت.

کوه یخ نیواراش حاصل سال ها ساخت و ساز بود و زیر نور همچون آب زلال می درخشید.

بنایی باشکوه بود، هماهنگی خیره کننده ای از سنگ های مرمر که کنار هم قرار گرفتنشان نسل ها زمان برده بود.

راویک به آن اشاره کرد و گفت:

"نگاه کن، نزدیک شده ایم."

آلدِرن گفت:

"بله."

سپس با اشاره ای گران را مخاطب قرار داد و رو به سپاه فریاد زد:

"سپرها آماده!"

موجی از سپرهای سفید بالای سر مردان را پوشاند.

راویک با لبخند پرسید:

"این هم بخشی از نقشه توست؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"این کار باعث می شود نگهبانان کوه یخ متوجه نزدیک شدنمان نشوند."

سپاه به راه خود ادامه داد تا به روستایی کوچک رسید.

روستا متروک به نظر می آمد، تا اینکه چهار سوار از روبه رو پدیدار شدند.

آلدِرن به محض آنکه مردان افسار اسب هایشان را کشیدند، فریاد زد:

"ایست!"

مردی که پیشاپیش آن ها بود سخن گفت، اما هیچ یک از واژه هایش برای آلدِرن آشنا نبود.

زبانش را نمی شناخت، با آنکه گمان می کرد زبان های هر یازده قلمرو را می داند.

جناب گران جلو رفت، مشت خود را بر سینه کوبید و با همان زبان ناشناخته با سواران حرف زد.

آلدِرن و راویک به یکدیگر نگاه کردند و سپس چشم به آن مردان دوختند.

سواران به مسیری در پشت سر خود اشاره کردند و گران سر تکان داد.

راهی که نشان می دادند از پنج مسیر دیگر پیش رویشان عریض تر بود.

گران جار زد:

"می گوید این مسیر اصلی رسیدن به کوه یخ است، اگر به مردمشان آسیبی نرسانیم، اجازه می دهند با امنیت از آن بگذریم."

راویک با ناباوری پرسید:

"این را گفت؟"

گران پاسخ داد:

"بله."

راویک با چشمانی گشادشده گفت:

"چه جور مردمی اجازه می دهند یک ارتش بیگانه به سوی دژشان پیشروی کند؟"

گران گفت:

"مردمی که از رهبری خسته شده اند که منابعشان را می بلعد تا طمع خودش را سیر کند، هنوز چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیری."

آلدِرن سرش را پایین انداخت و لبخند زد.

کلاهخود چهره اش را به اندازه کافی پوشانده بود تا امروز بتواند احساساتش را پنهان نکند.

کلاهخودش زرین بود و بر فرازش یالی به رنگ قهوه ای روشن قرار داشت.

شانه هایش نیز با خز قهوه ای روشن پوشیده شده بود.

می دانستند مسیر پیش رو سرد خواهد بود و تنشان به

گرمای قلمرویی خو گرفته بود که از همه قلمروها به قرص رنگ پریده نزدیک تر بود.

زره راویک نیز شبیه زره او بود، با این تفاوت که خزهایش سیاه و سفید بودند.

جناب گران شنلی کاملاً سفید بر تن داشت و زیر آن زرهی سراسر سیاه پوشیده بود.

کلاهخود نداشت و موهای سفیدش همچون برف تازه ای بود که آسمان نیواراش همیشه بر زمین می ریخت.

آلدِرن آهسته به او گفت:

"چند قدم جلوتر برو، اما نه آن قدر که از دید من خارج شوی."

سپس اشاره کرد سرش را پایین بیاورد و زمزمه کرد:

"به این مردم اعتماد ندارم."

گران پاسخ داد:

"متوجه شدم، ممکن است جلوتر کمین کرده باشند."

سپس پاشنه را به پهلوی اسب زد و فریاد کشید:

"هیاه!"

سپاه پشت سر وزیر سپیدپوش اورینثال پیش می رفت. مسیر خالی به نظر می رسید و تا وقتی چشمشان به کوه یخ دوخته بود، نشانی از کمین دیده نمی شد.

آلدِرن در میانه راه فریاد زد:

"سرجایتان بمانید!"

منتظر ماند تا گران از سوی دیگر دره بیرون بیاید.

راویک گفت:

"اگر کمینی در کار باشد، او جان سالم به در نخواهد برد."

آلدِرن زیر لب پاسخ داد:

"هنوز گذر زمان حواسش را کند نکرده است، او همچنان بهترین شمشیرزن صخره ماست."

لحظه ای بعد، اسب سفید در دوردست برگشت و رو به سپاه ایستاد.

صدای سوت گران در فضای میان دو دامنه پیچید.

آلدِرن فریاد زد:

"حرکت کنید!"

مردان غریدند و چکمه هایشان زمین را لرزاند.

در صف آخر، توپ ها و ادوات جنگی را به حرکت درآوردند، توپ های بزرگ، منجنیق ها و ارابه ها نیز به سپاه پیوستند.

در سوی دیگر، کوه یخ تمام شکوهش را به رخ می کشید.

سنگ مرمر زیر برف سفید می درخشید و سهم اندکی از نور قرص رنگ پریده به آن می رسید، بیشتر روشنایی از سپیدی خود بنا بازمی تابید.

پایین دروازه ها، سه سوار ایستاده بودند.

ملکه در پیشاپیش دو نگهبان سلطنتی قرار داشت.

آن دو زره های خاکستری بر تن داشتند،

کلاهخودهایشان سفید بود و خز گرگ سفید بر شانه هایشان افتاده بود.

ملکه نیز همان پوشش را داشت، جز آنکه کلاهخود بر سر نگذاشته بود.

او زنی سالخورده بود، تقریباً هم سن مادربزرگ آلدِرن.

موهای سفیدش زیر برف می درخشید و طبق سنتی کهن بافته شده بود.

چین های صورتش از مادری نیرومند حکایت می کرد که به هر بهایی از فرزندش دفاع می کرد.

اما او نمی دانست کدام فرزند را باید در اولویت بگذارد، کوه یخ را یا مردمی را که در آن زندگی می کردند.

سپاه به پیشروی ادامه داد و پشت سر تنها سوار اورینثال، مردی با تجربه ای به اندازه نسل ها، دشت را پر کرد.

در سوی دیگر، پرچمی سفید بالا رفت. این پرچم عقاب آبی یخی نبود.

نشانی بود که برای گفت و گو و مذاکره بالا می بردند.

جناب گران گفت:

"من می روم، خبر را برایتان می آورم."

آلدِرن با اعتماد به سخن مرد سالخورده سر تکان داد.

مسیر پیش رو به دریایی از یخ بدل شده بود.

اسب با شتاب جلو رفت و شروع به لغزیدن کرد، اما گران سوارکار بی تجربه ای نبود و هرگز از اسبش به زمین نیفتاده بود.

ملکه گفت:

"تحسین برانگیز است گران، درست مثل روزهایی که جوان بودی."

گران با ادب پاسخ داد:

"ظاهراً همین طور است، بانوی من، چرا حالا پرچم مذاکره را بالا برده اید؟"

ملکه گفت:

"نیروهای کمکی ما از راه زریم در راهند، از شما می خواهم صبر کنید تا متحد ما هم به ما بپیوندد، همان طور که متحد شما به شما پیوسته است."

چشمان گران از تعجب گشاد شد.

پرسید:

"از زریم؟"

ملکه پاسخ داد: "بله، شاه کالثائر، مثل همیشه، متحدی قابل اعتماد برای کوه یخ است."

گران اسبش را چرخاند و گفت:

"پیامتان را می برم، برای اعلام نتیجه بازخواهم گشت."

اسب شیهه ای تیز کشید و در میان برف ناپدید شد، در یک چشم به هم زدن به سوی یارانش تاخت.

آلدِرن بیرون از دیوار سپرها ایستاده بود و راویک در میان مردان می گشت و با آن ها سخن می گفت تا روحیه شان را بالا نگه دارد.

همین که اسب گران ایستاد، فریادی آن را یک گام به جلو راند.

صدا فریاد زد:

"همین که میگویم را انجام بدهید!"

اسب یکباره خشک شد و گران از پشت آن بر زمین افتاد.

تیری در پشتش فرو رفته بود.

آلدِرن با شتاب خود را به دوست و معتمدترین همراهش رساند، اما گران دیگر جان نداشت.

تیر بسیار سریع تر از فرمان به هدف رسیده بود.

چانه آلدِرن لرزید، اما اشک هایش را فرو خورد.

نگه داشتن پیکری بی جان فایده ای نداشت، دوستی که درون آن بود، مدت ها بود که رفته بود.

آلدِرن از جا برخاست و فریاد زد:

"توپ ها آماده!"

راویک روی برگرداند و با شتاب پیش آمد.

وقتی دید چه اتفاقی افتاده، زبانش بند آمد.

توپ ها را به خط مقدم راندند و سربازان غریدند.

آلدِرن فریاد زد:

"آتش!"

توپ ها رو به دیوارها نشانه رفتند و گلوله هایشان رها شد.

ملکه و نگهبانانش به درون دژ گریختند، در حالی که گلوله های فولادی از کنارشان گذشتند و دیوارها را در هم کوبیدند.

شاه اورینثال شمشیرش را بالا گرفت، اما زیر آن همه زره و فولاد، مردی ایستاده بود که از شدت اندوه از دست دادن دوست و معلمش، می گریست...

فصل ششم

قرص رنگ پریده نظاره می کرد که توپ ها چگونه نشانه های تمدن را از پیکر دژی می کندند که از مدت ها پیش از آنکه مردمان امروز بر سطح جهان قدم بگذارند، استوار ایستاده بود.

شمشیر آلدِرن با حرکتی لرزان پایین آمد و فریاد برآورد:

"آتش!"

راویک دیگر نمی توانست اندوه را از خشمی که در چشمان آلدِرن می دید، تشخیص دهد.

راویک شانه هایش را گرفت و او را به سوی خود برگرداند.

گفت:

"اگر همین حالا هجوم ببریم، ذخایرمان تمام می شود."

آلدِرن در چشمانش خیره شد و گفت:

"تاوان این وحشیگری را پس خواهند داد، اگر وفاداری به طبیعت را انتخاب کرده اند، پس باید یاد بگیرند در دل آن زندگی کنند."

راویک پرسید:

"اگر کوه یخ فرو بریزد، با چه کسی مذاکره کنیم؟"

آلدِرن در حالی که به کوه یخ نگاه می کرد، گفت:

"مذاکره ای درکار نیست."

راویک فریاد زد:

"خودت را جمع و جور کن! این دیوانگی است!"

قرص رنگ پریده ردای نارنجی بر تن داشت.

زمان آن رسیده بود که قمر جای او را بگیرد و اجازه دهد پس از اشغال آسمان، اندکی استراحت کند.

گاهی، هر قدر هم وظیفه ای طولانی باشد، نفسی تازه می تواند مانع شود که آدمی تسلیم جنون شود.

این درسی است که در همه جنبه های زندگی صدق می کند، فرقی ندارد چقدر خردمند، نیرومند یا کهنسال باشی.

سپاهی از دروازه های کوه یخ بیرون ریخت.

راویک رو به مردان فریاد زد:

"بهمن!"

مردان با غرشی پاسخ دادند.

آلدِرن فریاد زد:

"حمله کنید!"

مردان به دنبال او وارد پهنه دریاچه یخ زده شدند.

راویک لحظه ای از حرکت ایستاد و انتخاب هایش را زیر سؤال برد.

با خود زمزمه کرد:

"این دیوانگی است، هیچ سپاهی تاکنون از نبرد روی این دریاچه یخ زده جان سالم به در نبرده است."

نسل های پیاپی در آن مدفون شدند.

این معمای بی پاسخ کوه یخ را از انواع خطرها در امان نگه داشته بود.

تقدیر نمی دانست چه زمانی باید مرگ کسی را بر سطح دریاچه ای از یخ رقم بزند، هیچ کس نمی دانست چه در انتظار اوست.

هر قدم رو به جلو ممکن است آخرین قدمش باشد.

حتی بازرگانان هم برای بردن قاطرهایشان به کوه یخ تردید می کردند.

سود فروش کالا در آنجا بسیار بیشتر از فروش آن ها در روستاهای اطراف بود، اما فقط عده انگشت شماری جرئت خطر کردن داشتند.

اما امروز، دو سپاه در میدان نبردی نابرابر، برابر یکدیگر ایستاده بودند.

کشیدن سلاح به روی خود طبیعت، دیوانگی بود، اما امروز روز مناسبی برای دیوانگی بنظر می آمد.

سرانجام راویک فهمید که اگر سپاه پیش رو نتواند خود را به دروازه های کوه یخ برساند، او و مردانش بی شک محکوم به مرگ خواهند بود.

باد یخ زده از زندگان می خواست که لحظه ای از حرکت بازنایستند.

اگر می ایستادند، طبیعت آن ها را با مردگان اشتباه می گرفت.

راویک با تمام نیرو فریاد زد:

"حمله کنید!"

مردان پشت سر او به میدان نبرد تاختند.

سپاه شیرهای متحد بسیار بزرگ تر از ارتش بهمن بود که پیش رویشان حرکت می کرد، اما بهمن هیچ گاه مشکل اصلی آن ها نبود.

دیوارهای کوه یخ هرگز درهم شکسته نشده بودند و اگر سپاهی در این کار شکست می خورد، با فرارسیدن شب بیرون دروازه ها گرفتار می شد و سرنوشتی جز مرگ نداشت.

وقتی قمر جای خورشید را می گرفت، هیچ موجود زنده ای نباید بیرون می ماند.

اگر باد آنها را به چنگ می آورد کارشان ساخته بود.

غروب نزدیک بود و نابودی در انتظار همه شان کمین کرده بود.

دو سپاه زیر نور نارنجی سپر بهم کوبیدند.

سپاه بهمن هرگز شانسی در برابر ارتشی که پیش رویش بود نداشت.

گویی نامش را به اشتباه به آن داده بودند و این نام بیشتر برازنده سپاه مقابل بود.

پرچم شیرها در چند ثانیه از میان زبده ترین جنگجویان کوه یخ گذشت.

اما دیگر دیر شده بود.

آن قدر سریع پیش نرفته بودند که دیوارها را بشکافند.

آلدِرن رو به راویک کرد و فریاد زد:

"شب دارد فرامی رسد!"

اما دید که راویک با چهره ای بهت زده به آسمان خیره شده است.

آلدِرن برگشت تا فرمان عقب نشینی را بدهد، اما کلمات روی لبانش خشکیدند.

بارانی از تیرها نور روز را پوشاند.

آلدِرن خود را به زمین انداخت و فریاد زد:

"سپرها آماده!"

تیری به پایش خورد و تیری دیگر بر شانه اش نشست.

هنگامی که پناه گرفت، چشم از متحد جوان ترش برنداشت.

راویک زیر باران تیرها خشکش زده بود، اما آسیبی ندید.

حتی یک تیر هم به تنها مردی که پشت سپر پناه نگرفته بود، اصابت نکرد.

فقط به آسمان نگاه می کرد و بی حرکت ایستاده بود.

آلدِرن در حالی که به سوی او می دوید فریاد زد:

"فکر می کنی داری چه غلطی می کنی؟!"

خودش تازه متوجه شد که لنگ می نزد.

تیر دردی به او تحمیل نکرده بود، اما وقتی توانست به پایین نگاه کند، دید که به رانش اصابت کرده است.

جوان با چشمانی گشاد به او خیره ماند، اما چیزی نگفت.

آلدِرن او را به زمین کشید و فریاد زد:

"آرایش لاک پشتی بگیرید!"

موج دوم باران تیرها از راه رسید.

مردان با سپرهایشان جلوی تیرها را می گرفتند، اما تیرها مشکل اصلی نبودند.

یخ زیر چکمه هایشان شروع به ترک خوردن کرده بود.

آب یخ زده صفی از مردان را بلعید.

سپرها در برابر نیروی طبیعت هیچ فایده ای نداشتند.

در یک چشم به هم زدن، سپاهی دیگر در برابر دروازه های کوه یخ شکل گرفت.

دستی به صورت آلدِرن سیلی زد.

راویک فریاد زد:

"بهمنی که میگفتند، سربازان نیستند! تیرها هستند!"

حق با او بود.

کوه یخ سپاه ها را در اعماق همان دریاچه ای دفن می کرد که روی آن ایستاده بودند و حالا می خواست با پرچم شیرها نیز همین کار را بکند.

آلدِرن با خود زمزمه کرد:

"آن هایی که به سوی ما می آیند، قصد جنگیدن با ما را ندارند، می خواهند ما را روی دریاچه نگه دارند."

سپس رو به راویک فریاد زد:

"بلند شو!"

آن دو توانستند دوباره جای پای محکمی برای بقا تدارک ببینند.

وقتی توانستند میدان را از ارتفاعی بهتر ببینند، وحشت واقعی آشکار شد.

مردان یک یکی زیر یخ فرو می رفتند.

بعضی دیگر هیچ اثری از خود باقی نگذاشته بودند جز شکافی در یخ که زمانی جایگاهشان بود.

عده ای دیگر نیمه جان، تا نیمه بدن در یخ گرفتار شده بودند، گویی برای یخ، بلعیدن نصف اندامشان کافی بود تا جانشان را قبضه کند.

آلدِرن فریاد زد:

"حرکت کنید! آرایش لاک پشتی را حفظ کنید!"

مردان با سپرهای برافراشته پیش رفتند.

سپرها مانند لاکی سخت، آن ها را از تیرهای آسمان حفظ می کرد، اما نمی توانست جلوی مرگی را بگیرد که زیر پایشان انتظارشان را می کشید.

تنها کاری که برای گریز از مرگ از دستشان برمی آمد، پیشروی به سوی دیوارها بود.

دیگر برای بازگشت دیر شده بود.

هر قدم، شب به آن ها نزدیک می شد.

یا کوه یخ را فتح می کردند، یا کوه یخ آن ها را می بلعید.

یخ نخست مردی را در سمت راست فرو برد و بعد مردی را که کنار آلدِرن ایستاده بود.

راویک می لرزید، اما شاه بی تجربه هنوز سالم بود و به پیشروی ادامه می داد.

چهره اش رنگ پریده شده بود.

پس از چند قدم، آلدِرن ضربه ای را بر سپر لاک پشتی احساس کرد.

سپاه مقابل می کوشید آن ها را عقب براند.

او فریاد زد:

"به پیش! آرایش جوجه تیغی بگیرید!"

مردان آن قدر ناتوان شده بودند که پاسخی ندهند، اما آن قدر اراده داشتند که مرگ را به رسمیت نشناسند.

پس نیزه داران پیش آمدند.

نیزه ها از سپر خودی گذشتند و سپس به زره های سپاه مقابل فرو رفتند.

آرایششان چند قدم مانده به زمین محکم اطراف کوه یخ از هم پاشید، اما آن قدر به مقصد نزدیک شده بودند که دیگر نمی توانستند تسلیم شوند.

آلدِرن نیزه اش را انداخت و شمشیرش را بیرون کشید، سپرش آن قدر آسیب دیده بود که دیگر نمی توانست آن را نگه دارد.

به این ترتیب، وزن اضافی را کنار گذاشت تا سریع تر حرکت کند.

شمشیری به شمشیر او برخورد کرد.

شاه تیغه را چرخاند و شمشیر خود را به سوی جوشن مرد هدایت کرد، اما زره مانع نفوذ آن شد.

برق تیغه ای دیگر درخشید و زخمی بر چهره شاه گشود.

سپس نیزه ای از پشت به گلوی مرد فرو رفت.

آلدِرن که برگشت، دید فرمانده ای برایش سر تکان می دهد.

لحظه ای بعد، تیری به سینه فرمانده خورد و او بر زمین افتاد.

میدان از آدم های متمدن تهی شده بود، تنها وحشی ها باقی مانده بودند.

شمشیرها راهشان را به سوی قلب ها باز می کردند، نیزه ها به سینه ها فرو می رفتند و تیرها جمجمه ها را می شکافتند.

توده ای سنگین از بالای سر آلدِرن گذشت، سایه اش لحظه ای همه وجود او را پوشاند.

سنگ مستقیم به دیوار خورد و سرانجام شکافی در آن گشود.

آلدِرن فریاد زد:

"پیش بروید!"

مردان آن قدر سرگرم نبرد بودند که پاسخی ندادند، هر کدام رقص خود را با مرگ آغاز کرده بود.

راویک به شانه آلدِرن زد و گفت:

"حرکت کن، یا حالا یا هیچ وقت."

گروهی اندک از مردان به دنبال آن ها راه افتادند، بنظر میرسید همین عده از تمام ارتش باقی مانده بودند.

درون دژ، هیچ کس نبود که به چشمانشان نگاه کند.

کوه یخ از زندگی تهی شده بود، پس آن ها با شتاب به سوی دیوارها رفتند.

کمانداری پشت راویک را نشانه گرفت.

آلدِرن دوید تا او را کنار بکشد، اما توده ای از سنگ، کماندار را با خود برد و زمینی را هم که روی آن ایستاده بود فرو ریخت.

آن دو از آوار دیوار بالای سرشان گریختند و با شتاب خود را به پلکان رساندند.

راویک در حالی که به آن سوی راهرو نگاه می کرد گفت:

"صبر کن! ممکن است تله ای در کار باشد."

آلدِرن با لحنی تند زمزمه کرد:

"وقت درنگ نداریم!"

راویک پاسخ داد:

"سپرت را بده، رسیدن به مقصد وقتی به کارمان نمی آید که جنازه هایمان به آن برسد."

آلدِرن گفت:

"سپرم را انداختم."

راویک پاسخ داد:

"من هم سپر ندارم."

سربازی از میان مردانی که دنباله رو آن ها بودند گفت:

"این یکی را بگیرید، سرورم."

دیگری هم سپرش را جلو آورد و گفت:

"این هم مال من."

راویک لبخند زد و گفت:

"ممنونم، شما سربازان خوبی هستید."

سپس یکی از سپرها را تقریباً به موازات زمین به سوی در پرتاب کرد.

سپر به در خورد و روی زمین افتاد.

آلدِرن با لحنی تند پرسید:

"قرار بود این کار چه فایده ای داشته باشد؟"

راویک بی اعتنا به او، سپر دیگر را روی زمین به سوی در سر داد.

رگباری از تیرها راهرو را تیره کرد و به هر دو دیوار برخورد کرد.

اما آن ها هنوز بیرون اتاق بودند و در نتیجه، در دام تله ای که تقدیر برایشان آماده کرده بود نیفتادند.

راویک به آلدِرن لبخند زد و گفت:

"دیدی؟"

آلدِرن آن قدر گیج شده بود که نتوانست جواب بدهد.

اگر صبورتر نبود، این تله می توانست جانش را بگیرد.

راویک به شانه اش زد و گفت:

"بیا برویم."

آلدِرن پرسید:

"چه چیزی باعث می شود فکر کنی تله دیگری در کار نیست؟"

راویک گفت:

"این تله به عنوان آخرین سنگر طراحی شده بود، هیچ وقت دو تله پشت سر هم نمی گذارند."

پس به راه افتادند و آلدِرن یک قدم پشت سر راویک حرکت کرد.

وقتی درب را گشودند، اتاقی باشکوه در برابرشان نمایان شد. دیوارها از مرمر سفید بودند و میزها از یخ تراشیده شده بودند.

مجسمه هایی از نوعی چوب کمیاب در اتاق دیده می شد که هرگز نمونه اش را ندیده بودند.

برف از پنجره ها به داخل می آمد و پرده ها کاملاً کنار زده شده بودند و در باد می رقصیدند.

اما تمام حاضران بی جان روی زمین افتاده بودند، همه به جز ملکه نقش بر زمین بودند.

او بر تخت خود نشسته بود و جامی در دست داشت.

جام شفاف بود و به جای هرگونه مایع، یخ درون آن دیده می شد.

لحظه ای گذشت و نگاه ملکه با نگاه آلدِرن و راویک گره خورد.

زیر لب گفت:

"شما احمقید!"

اما پیش از آنکه آن دو پاسخی بدهند، از تخت به زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد.

راویک دوید که کمک کند.

اما آلدِرن دستش را روی سینه راویک گذاشت و مانع نزدیک شدن او شد و گفت:

"فایده ای ندارد."

راویک پرسید:

"زهر خورده؟"

آلدِرن سر تکان داد و به سوی پنجره رفت...

فصل هفتم

نور از چنگال تاریکی گریخت.

از میان نیروهای شب گذشت و جنگید تا خود را به مردمانی برساند که بر سطح این کره خاکی زندگی می کردند.

مردم از رنجی که سپاه قرص رنگ پریده برای رسیدن به آن ها تحمل می کرد، خبر نداشتند.

با این حال، نتیجه نبرد همیشه قابل پیش بینی بود. سپاهی که قرص رنگ پریده فرماندهی اش را بر عهده داشت، هر بار پیروز می شد.

از بنیان تمدن تا کنون همین طور بود و مردم به آن خو گرفته بودند.

اگر روزی شب و نیروهایش بر جهان زندگان چیره می شدند، آن وقت، وقت وحشت کردن بود.

وقتی روزگار مردم را وادار می کند با چیزی کنار بیایند که پیش از آن هرگز تجربه نکرده اند، مردم به دست و پا می افتند.

با این همه، انسان ها با سازگار شدن با رویدادهایی که زمانی برایشان ناآشنا بود، زنده مانده اند.

و حالا، همان رویداد پیش بینی ناپذیر بیشتر وقتشان را به خود اختصاص داده بود.

امروز روز دگرگونی برای نیواراش بود.

قرص رنگ پریده به قلمرو یخ عادت نداشت و به ندرت به این ناحیه سر می زد.

اما هیچ کس نمی دانست آیا یخ پس از آنکه فهمید نور اجازه نمی دهد هیچ نیرویی بر این سرزمین چیره شود، فرصتی برای تسلط بر آن پیدا کرده بود، یا اینکه از آغاز زمان، سرمای این سرزمین از نور نیرومندتر بوده است.

این ماجرا از عمر هر کسی که امروزه در این سرزمین ها پرسه می زد قدیمی تر بود و هیچ کس پاسخ این سوال را نمی دانست.

سرانجام، قرص رنگ پریده راه خود را به اینجا پیدا کرد.

نور دستش را بر هماهنگی مرمرهایی کشید که کوه یخ را به واقعیت بدل کرده بودند.

زمانی این دژ یکی از بزرگ ترین جلوه های تمدن بشری بود، اما حالا نشانه هایی از خودخواهی و بی رحمی انسان را به نمایش می گذاشت، اینکه برای رسیدن به هدف هایشان تا کجا پیش می رفتند.

وقتی نور به پایین نگریست، غبار سفیدی روی زمین نشسته بود.

آجرهای مرمری ترک برداشته و از دیوارها کنده شده بودند.

گلوله های توپ در بعضی از سوراخ هایی که ساخته بودند گیر کرده بودند و در نقاطی دیگر، پس از افتادن روی زمین، خرابی بیشتری از آنچه در آغاز به بار آورده بودند، ایجاد کرده بودند.

پنجره ها شکسته بودند و سرما بی رحمانه از شکاف هایشان به درون می خزید.

اجساد سطح زمین را پوشانده بودند.

بعضی را گرگ ها تکه تکه کرده بودند و بعضی دیگر را یخ بلعیده بود.

هیچ کس نمی دانست کدام سرنوشت نعمت است و کدام نفرین.

اینکه بقایای پیکرشان در شکم جانوران وحشی از میان برود، یا طبیعت آن ها را در خود فرو ببرد.

سربازان از همان ساعات نخست روز بیرون بودند. بعضی به دنبال پیکر یا بقایای دوستانشان می گشتند، عده ای در پی سلاح هایی بودند که هنوز به کار می آمدند و گروهی هم میان اجساد سربازان دشمن می گشتند تا چیز باارزشی پیدا کنند.

اما ناگهان نیرویی زمین زیر پایشان را لرزاند.

برفی که روی آجرها نشسته بود فرو ریخت و یخ دریاچه باز هم ترک برداشت.

سربازان می دانستند وقتی دریاچه یخ زده روحی را به آن سوی خود می خواند، آن را به مقصد می رساند.

پس پیش از آنکه حتی متوجه جزئیات ماجرا شوند، به سوی کوه یخ دویدند.

آلدِرن با شنیدن صدای هجوم چکمه ها از خوابی عمیق بیدار شد.

راویک از پیش بیدار شده و بالای دیوارهای کوه یخ بود.

آلدِرن با تمام تجهیزاتش خوابیده بود.

حتی شمشیرش هنوز به کمربندش بسته بود.

به محض شنیدن صدای پاهایی که درون دژ می دویدند، از جا برخاست و از پله ها بالا رفت تا به دیوارها برسد.

سرما بی رحم بود و قرص رنگ پریده آن قدر گرفتار کار روزمره اش بود که به چنین بخش کوچکی از آن توجهی نمی کرد.

وقتی سر آلدِرن از فراز دیوار بالا آمد، نخست سرما را احساس کرد و بعد دوستش راویک را دید که به انتهای دوردست کوهستان خیره شده بود.

آلدِرن پرسید:

"چه خبر شده؟"

راویک پاسخ داد:

"بیا."

آلدِرن به جایی که راویک ایستاده بود نزدیک شد و دیگر نیازی به توضیح نبود.

سپاهی چند هزار نفری به سوی دیوارهای کوه یخ پیش می آمد.

راویک، بی آنکه چشم از سپاه بردارد، گفت:

"انگار امروز باید از همان دژی دفاع کنیم که برای نابود کردنش به اینجا آمدیم."

آلدِرن گفت:

"کارمان تمام است، نیرو کافی برای دفاع از دیوارها نداریم."

راویک گفت:

"فکری دارم که شاید نجاتمان دهد."

آلدِرن پرسید:

"چه فکری؟"

راویک توضیح داد:

"به افرادت دستور بده مشعل های روی دیوارها را بردارند و با فاصله در نقاط مختلف کوه یخ قرار دهند، من هم به افرادم همین دستور را می دهم."

آلدِرن پرسید:

"این کار چه فایده ای دارد؟ اگر چنین کنیم، از سرما یخ می زنیم و می میریم."

راویک گفت:

"ما دو شاه هستیم که دژ کشوری دیگر را، آن هم دور از سرزمین خودمان، ویران کرده ایم، یخ زدن و مردن سرنوشت بسیار بهتری است تا اینکه به دست سپاهی که به سوی دروازه ها می آید اسیر شویم."

آلدِرن از شنیدن حرف های او جا خورد، اما راویک حق داشت.

سپاه های متحد هنوز چند روز با آن ها فاصله داشتند و این مهاجمان به احتمال زیاد بومیان نیواراش بودند.

پس آلدِرن و راویک از هم جدا شدند تا همراه سربازانشان مشعل ها را جمع کنند.

هر مشعل را در نقطه ای گذاشتند تا محدوده بیشتری روشن شود.

در هر گوشه نیز چند نفر مشعل ها و پرچم شیرها را به حرکت درمی آوردند.

در مجموع، به سختی صد مرد برایشان باقی مانده بود.

می دانستند که شانسی ندارند.

اما وقتی دوباره به برج ها برگشتند، متوجه شدند سپاه مهاجم در پیشروی اش مکث کرده است.

سپاه مقابل کنار دریاچه یخ زده ایستاده بود و هیچ یک از دو شاه پرچم هایش را نمی شناخت.

راویک گفت:

"ایستادند."

آلدِرن پاسخ داد:

"بله، وقت آن است که شرایطمان را اعلام کنیم."

راویک گفت:

"شانسی نداریم، قرار است درباره چه چیزی مذاکره کنیم؟"

آلدِرن گفت:

"آن ها فکر می کنند که داریم، به لطف نقشه تو."

راویک لبخند زد و گفت:

"این یکی از تاکتیک های قدیمی پدرم بود."

آلدِرن به سوی پله ها راه افتاد و گفت:

"پس برویم کاری کنیم به ما افتخار کند."

راویک سر تکان داد و همراهش رفت.

دژ داشت از هم می پاشید، اما بیشتر پله ها هنوز استوار بودند.

همین که چکمه هایشان به زمین رسید، سپاه پیش رویشان کوچک تر به نظر آمد.

چندین صف سرباز به یک صف تبدیل شده بود.

دو شاه روی یخ قدم گذاشتند تا به آن سوی دریاچه برسند.

پرچم ها همچنان برایشان ناشناخته بودند.

یکی نشان گرگ داشت و دیگری نشان خرس.

پیش از آن هرگز چنین پرچم هایی ندیده بودند.

وقتی نزدیک شدند، شیپورها به صدا درآمدند، اما سپاه مقابل حالت تهاجمی نداشت.

مردی از میان صفوف بیرون آمد.

زرهی چرمی بر تن داشت و شنلی از خز خاکستری دور شانه هایش پیچیده بود.

پس از او مرد دیگری پدیدار شد، بلندقدتر، با کلاهخودی فلزی و زرهی که از نوعی چوب ساخته شده بود.

آلدِرن گفت:

"درود بر شما، آمده ایم گفت و گو کنیم."

مرد بلندقد با صدایی بم پرسید:

"درباره چه؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"درباره اینکه به شما حق بدهیم کشورتان را از نو بسازید."

مرد گفت:

"شما همین حالا هم یادگار سال ها تمدن را ویران کرده اید، اگر قصد گفت و گو داشتید، راه های دیگری هم وجود داشت."

راویک گفت:

"اگر می خواهید خون بریزید، ما هم با کمال میل آماده ایم."

آلدِرن ادامه داد:

"سپاه های شیرهای متحد هم در راهند."

مرد زره پوش چرمی پرسید:

"شیرهای متحد؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"بله."

مرد زره پوش چرمی رو به همراهش کرد و آهسته گفت:

"سپاه هایشان همین حالا هم در چند قلمرو پیروزی های پیاپی به دست آورده اند، نمی توانیم با چنین ارتش بزرگی بجنگیم."

راویک گفت:

"درست است، شما به زحمت افراد کافی دارید تا در کوه یخ با سپاه ما بجنگید."

سپس به مشعل ها اشاره کرد.

مرد بلندقد در حالی که به آلدِرن چشم دوخته بود، گفت:

"اما می توانیم تلفات سنگینی به شما تحمیل کنیم."

آلدِرن لبخند زد و پاسخ داد:

"و آن وقت کار شما تمام خواهد بود."

مرد زره پوش چرمی پرسید:

"شرایط شما چیست؟"

مرد بلندقد رو به او فریاد زد:

"به من و سرزمین مادری مان خیانت می کنی؟"

او هم فریاد زد:

"تنها راه نجات سرزمین مادری این است که زنده بمانیم!"

آلدِرن گفت:

"بسیار خوب، هزینه بازسازی کوه یخ را تأمین می کنیم، به شرط آنکه خراج بپردازید و مردانی را به پرچم شیرها اختصاص دهید."

مرد بلندقد پرسید:

"دیگر چه؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"از این پس، پرچم شیرها باید بر فراز کوه یخ برافراشته باشد."

مرد زره پوش چرمی پرسید:

"می خواهید میراث ما را از ما بگیرید؟"

راویک پرسید:

"دیروز چه پرچمی بر فراز آن برج بود؟"

مرد پاسخ داد:

"البته که نشان تاج آبی یخی."

راویک گفت:

"درست است، آن میراث شما نیست، قربان، آن پرچم امپراتوری ای است که زیر فرمانش خدمت می کنید."

مرد گفت:

"گمان می کنم همین طور باشد."

آلدِرن ادامه داد:

"این پرچم شماست، به میراثتان آسیبی نخواهد رسید."

و به پرچم های پشت سر آن دو اشاره کرد.

مرد بلندقد پرسید:

"آیا می خواهید ننگ دیگری هم به ما تحمیل کنید؟"

آلدِرن گفت:

"ما اجازه می دهیم چیزی را از نو بسازید که ملکه تان سال ها با منابع مردم خود اشغال کرده بود، این چه ننگی است؟"

مرد پاسخ داد:

"شما فقط چیزی را که از ما دزدیده اید، پس می دهید."

آلدِرن فریاد زد:

"مردان ما با شرافت جنگیدند و با همان شجاعت با مردان شما هم خواهند جنگید!"

سپس روی برگرداند و به راه افتاد.

راویک در گوشش زمزمه کرد:

"چه کار می کنی؟"

مرد زره پوش چرمی صدا زد:

"صبر کنید!"

آلدِرن در حالی که لبخندی به راویک می زد، پاسخ داد:

"بله؟"

مرد گفت:

"با شرایط شما موافقت می کنیم، به یک شرط."

آلدِرن پرسید:

"چه شرطی؟"

او پاسخ داد:

"هیچ سربازی که زیر پرچم شما خدمت می کند، حق ندارد به غیرنظامیان ما آسیب بزند یا در کشور ما صاحب زمین شود."

آلدِرن گفت:

"قبول است."

مرد بلندقد فریاد زد:

"من هم شرطی دارم!"

آلدِرن پرسید:

"چه شرطی؟"

مرد گفت:

"اگر در نبرد مرا شکست بدهی، من و مردانم شرایط شما را می پذیریم."

آلدِرن گفت:

"من در برابر تو، هیچ کس دیگری نباید آسیب ببیند."

مرد پاسخ داد:

"می خواستم پیشنهاد کنم من و نگهبانانم در برابر تو و افرادت بجنگیم، اما پیشنهاد تو سرگرم کننده تر است."

آن دو روی یخ به راه افتادند تا به میانه دریاچه رسیدند.

آلدِرن شمشیرش را بیرون کشید و حریفش نیز شمشیر خود را از نیام بیرون آورد.

تیغه ها به هم رسیدند و برای لحظه ای در هم قفل شدند، سپس از هم جدا شدند و دوباره به هم کوبیدند.

شمشیر آلدِرن دسته ای بلند داشت و برای آن ساخته شده بود که با یک دست گرفته شود.

اما شمشیر مرد مقابلش شکل دیگری داشت؛ تیغه اش خمیده و دسته اش کوتاه بود.

هر بار که آلدِرن با هر دو دست به قبضه شمشیر فشار می آورد و ضربه می زد، حریفش تنها با یک دست ضربه را دفع می کرد.

فایده ای نداشت.

آلدِرن راهی برای نزدیک شدن به آن مرد پیدا نمی کرد و خستگی نیز بر تنش سنگینی می کرد.

اما درست در همان لحظه که شمشیر حریف را به سوی زمین منحرف کرد، متوجه نکته ای شد.

آن مرد از آلدِرن بلندقدتر بود و در نتیجه وزن بیشتری داشت.

هر بار که حرکت می کرد، یخ زیر پایش ترک برمی داشت.

اما آن قدر از برتری خود مغرور بود که واقعیتی را نادیده می گرفت که از بدو تولد با آن آشنا بود.

آلدِرن شمشیرش را بالای سر برد و هنگامی که حریفش خواست ضربه را مهار کند، آن را به سمت پایین فرود آورد و یخ زیر پای مرد را شکافت. یخ در یک لحظه ترک برداشت و حریفش را بلعید.

مرد در عرض چند ثانیه تا آستانه یخ زدن پیش رفت، اما آلدِرن با شتاب دستش را گرفت و بیرون کشید. وقتی او را از آب بیرون آورد، بیهوش بود، اما هنوز زنده بود.

وقتی سپاه و راویک پایان نبرد را دیدند، با شتاب به سوی آن دو آمدند تا از نتیجه باخبر شوند.

راویک فریاد زد:

"مرده؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"نه!"

مرد زره پوش چرمی گفت:

"بلندش کنید و ببرید."

آلدِرن کمک کرد تا مرد بلندقد را نزد افرادش ببرند.

مرد زره پوش چرمی با شگفتی گفت:

"او را نکشتی، زنده گذاشتن کسی که تو را به مبارزه می طلبد، رسم ما نیست."

آلدِرن در حالی که نفس تازه می کرد، گفت:

"اما رسم من این است."

مرد گفت:

"افرادم بازسازی کوه یخ را از نخستین روشنایی روز آغاز می کنند، امیدوارم به قول خود وفا کنید."

آلدِرن پاسخ داد:

"من منابع مورد نیازتان را با کمترین قیمت در اختیارتان می گذارم و همان طور که گفتم، هزینه

بازسازی را هم تأمین می کنم. من به قولم وفا می کنم."

راویک گفت:

"نزدیک ظهر است، اگر می خواهیم پیش از شب به اورینثال برسیم، باید همین حالا راه بیفتیم."

آلدِرن موافقت کرد و گفت:

"درست است، به خانه تان برگردید، کار را فردا آغاز می کنیم."

مرد گفت:

"پس همین طور خواهد شد."

سپس روی برگرداند و به افرادش اشاره کرد که به سوی روستایشان بازگردند.

سپاه تنها چند قدم آن سوتر در میان برف ناپدید شد، چنان که گویی هرگز آنجا نبوده است.

برف رد پاهایشان را پوشاند و آن ها را یکسره در خود فرو برد.

راویک گفت:

"امروز شانس آوردیم."

آلدِرن لبخند زد و پاسخ داد:

"این شانس نبود، مهارت بود."

آن دو، خندان، به سوی کوه یخ رفتند تا مردانشان را گرد آورند و به خانه بازگردند.

مردان با دیدن بازگشتشان هلهله به پا کردند...

فصل هشتم

نور با طلوع دوباره قرص رنگ پریده بر چهره آلدِرن افتاد تا روشنایی را بار دیگر به زندگان هدیه کند.

آلدِرن در اتاق خودش خوابیده بود و هیچ میلی به بیدار شدن نداشت.

پتوی خز قهوه ای را گرفت و تا روی صورتش بالا کشید، اما پتو مانند بقیه خدمتکارانش از فرمان شاه اطاعت نمی کرد.

بویی عجیب اما آشنا، در اتاق پیچیده بود.

عطری ملایم و لطیف که همه فضا را پر کرده بود.

آلدِرن از نافرمانی پتو خشمگین شد و آن را محکم تر کشید.

این بار قرص رنگ پریده او را وادار کرد چشم باز کند.

خسته بود، اما می خواست ببیند چه چیزی در اتاق خودش آرامش را از او گرفته است.

وقتی سلطه پتو بالاخره به پایان رسید، شانه های ظریف کسی در سوی دیگر آن نمایان شد.

آلدِرن بی آنکه متوجه باشد، لب هایش را خیس کرد و به منظره خیره ماند.

پشت دستی به صورتش خورد و صدایی گفت:

"بس کن!"

همان صدا برای بیدار کردن کاملش کافی بود.

صدایی در ذهنش فریاد زد:

"باز هم خودش است!"

نمی دانست از حضور او عصبانی است یا باید آن را مایه افتخارش بداند.

تنها چیزی که می دانست این بود که دختر بار دیگر به خواسته اش رسیده بود.

صدا دوباره در ذهنش پیچید:

"تازه، حتی یادمان نیست دیشب چه اتفاقی افتاد!"

حق با آن صدا بود.

آلدِرن به یاد نمی آورد شب گذشته چگونه به دژ برگشته بود.

دوباره به دختر ظریفی نگاه کرد که کنارش دراز کشیده بود.

موهای قهوه ای تیره اش زیر نور صبح می درخشیدند.

بعضی تارها سفید به نظر می رسیدند، بعضی زرد و بعضی نارنجی.

آلدِرن نتوانست جلوی غریزه اش را بگیرد.

انگشتانش را لابه لای موهای دختر کشید، به این امید که پس از آن همه برخورد شمشیرها و آن همه خونریزی، اندکی آرامش به ذهن آشفته اش بازگردد.

دختر به سوی او چرخید و خودش را در آغوشش جا داد.

سپس چشم گشود و نگاهش را در نگاه او دوخت.

صدای درون ذهنش زمزمه کرد:

"اشتباه می کردیم، چشم هایش سبزند."

باز هم حق با آن صدا بود.

نور صبح حقیقتی را آشکار کرده بود که شب نخست، وقتی دختر مخفیانه به اتاقش آمده بود، پنهان ساخته بود.

آلدِرن در حالی که موهایش را نوازش می کرد، پرسید:

"اینجا چه کار می کنی؟"

دختر پرسید:

"خودت اینجا چه کار می کنی؟"

او با هر رفتار آلدِرن و هر کلمه اش مقابله می کرد و آلدِرن نمی توانست انکار کند که این سرکشی در آغوشش را دوست دارد.

قرص رنگ پریده بخشی از نورش را با آن دو قسمت کرد.

زیر روشنایی، پوست زیتونی رنگ دختر می درخشید.

نگاه آلدِرن ناخواسته در پی نور کشیده شد.

نمی توانست در برابرش مقاومت کند.

دختر در چشمانش خیره شد و گفت:

"از تو سوال کردم."

آلدِرن گفت:

"بد نیست بدانی که من شاه این قلمرو هستم!"

دختر در حالی که ناخن هایش را آرام روی بدن او می کشید، پاسخ داد:

"این را می دانم، اما من مهمان تو هستم."

آلدِرن پرسید:

"منظورت چیست؟"

دختر گفت:

"یعنی باید برایم چیزی برای خوردن بیاوری."

آلدِرن با ناباوری پرسید:

"چه جرئتی داری؟ من خدمتکار هیچ کس نیستم!"

دختر لبخند زد و گفت:

"اما خدمتکار من خواهی شد!"

آلدِرن نمی توانست پاسخ درستی پیدا کند.

انگار دختر در بحث هایشان همیشه پیروز می شد.

دختر ادامه داد:

"به برادرم قول دادی تا وقتی سرگرم انجام وظایفش هست، اقامت دلپذیری برایم فراهم کنی، حالا به قولت عمل کن."

چشمان آلدِرن گشاد شد.

"راستی، راویک کجاست؟"

دختر او را به خود نزدیک تر کشید و گفت:

"واقعاً هیچ چیز یادت نمی آید، نه؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"نه."

دختر گفت:

"نیمه شب به دژ برگشتید، هر دویتان از سرما می لرزیدید."

آلدِرن گفت:

"نیواراش سرد است، بله."

دختر لبخند زد و گفت:

"من با کشتی به اینجا آمدم تا به برادرم خبر بدهم که متحدانتان در آرتامور به او نیاز دارند."

آلدِرن پرسید:

"چرا فقط او؟ چرا من نه؟"

دختر خندید و گفت:

"چون من به تو نیاز داشتم که همین جا بمانی، تمام نامه ای را که شاه کالثائر فرستاده بود نخواندم."

آلدِرن از جا پرید.

"چه کار کردی؟!"

دختر دستش را گرفت و دوباره به تخت کشید.

در حالی که دستش را روی صورت او می کشید، گفت:

"راویک به اندازه کافی باتجربه است که از پس این ماجرا بربیاید، همه متحدانتان آنجا هستند."

آلدِرن گفت:

"دقیقاً! همه متحدانم آنجا هستند، جز من!"

دختر گفت:

"دیشب جلوی راویک سوگند یاد کردی!"

آلدِرن در حالی که می کوشید بلند شود و چکمه هایش را بپوشد، پرسید:

"چه سوگندی؟"

دختر خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

"قول دادی از من در برابر آن قبایلی که در نیواراش با آن ها روبه رو شدی، محافظت کنی."

آلدِرن بند چکمه هایش را محکم کرد و گفت:

"سربازانم از تو محافظت خواهند کرد."

دختر ناخن هایش را روی پشت او کشید و پرسید:

"اگر در نبود تو نتوانند از عهده اش بربیایند چه؟ آن وقت به برادرم چه جوابی می دهی؟"

آلدِرن با حیرت سر بلند کرد و از پنجره بیرون را نگریست و به فکر فرو رفت.

صدای ذهنش زمزمه کرد:

"بله، حرفش منطقی است."

آلدِرن گفت:

"اما اگر برادرت در نبود من نتواند لشکرکشی مان را پیش ببرد چه؟ او در جنگ تجربه ای ندارد."

دختر روی برگرداند و گفت:

"دفعه بعد که برادرم را ببینم، به او می گویم تا چه اندازه درباره توانایی هایش بد فکر می کنی."

آلدِرن گفت:

"این کار را نمیکنی!"

دختر در حالی که پشتش به او بود، پاسخ داد:

"این ها حرف های خودت هستند، نه من."

آلدِرن با لحنی تندتر گفت:

"بسیار خوب! قبول، تو بردی، همین جا می مانم!"

دختر در گوشه دیگر تخت نشست و گفت:

"حالا دیگر دیر شده است."

آلدِرن گفت:

"گفتم تو بردی، دیگر چه میخواهی؟"

دختر پاسخ داد:

"یک لحظه پیش همین را می خواستم، حالا خواسته هایم عوض شده اند."

آلدِرن در حالی که چشمانش را می مالید، پرسید:

"حالا چه می خواهی؟"

دختر گفت:

"برو برایم چیزی بیاور تا بخورم، بعد حرف می زنیم، وقتی برگشتی همین جا هستم."

آلدِرن رو به در صدا زد:

"نگهبان!"

سربازی در چشم برهم زدنی وارد شد.

دختر دست به سینه شد و گفت:

"نگفتم از نگهبانت بخواه برایم غذا بیاورد، گفتم خودت برو چیزی برای خوردن بیاور."

آلدِرن گفت:

"بسیار خوب! تو هم با من می آیی و کمکم می کنی انبار آذوقه را پیدا کنم."

سپس به سرباز اشاره کرد.

ردایش را برداشت و در یک لحظه پوشید، بعد به دنبال سرباز از اتاق بیرون رفت.

آلدِرن با خشم از اتاق شاه خارج شد و سرباز بیچاره به زحمت توانست از جلوی دست و پای او کنار برود.

آلدِرن پرسید:

"آذوقه کجاست؟"

سرباز صاف ایستاد و پاسخ داد:

"از پله ها پایین بروید، اعلیحضرت، سمت راست است."

آلدِرن زیر لب گفت:

"گران قبلاً همه این کارها را انجام می داد!"

صدای درون ذهنش پرسید:

"نمی خواهی اعتراف کنی که دلت برای قابل اعتمادترین همراهت تنگ شده است؟"

آلدِرن در حالی که از پله ها پایین می رفت، با صدای بلند گفت:

"دارم همین کار را می کنم!"

دو سربازی که کنار درب ایستاده بودند، با شگفتی به یکدیگر نگاه کردند.

سرباز سمت راست گفت:

"می گفتند هر کس کوه یخ را فتح کند، عقلش را از دست می دهد."

دیگری گفت:

"هیس! یکی صدایمان را می شنود."

در اندکی باز شد و دو چشم از لای درب پیدا شد.

نخست سرباز سمت راست را برانداز کرد و بعد از لحظه ای به سرباز سمت چپ نگاه انداخت.

سربازان خشکشان زد و گمان کردند مشکلی پیش آمده است.

دختر خندید و گفت:

"نگران نباشید، فکر کنم او هم کمی دیوانه شده است."

سرباز سمت راست لبخند زد، اما سرباز سمت چپ همچنان بی تفاوت ماند.

دختر بار دیگر نگاهی به آن ها انداخت و گفت:

"شما اصلاً سرگرم کننده نیستید، همین جا می مانم تا آن مرد دیوانه برگردد."

سپس در را بست و به اتاق بازگشت.

نور بر چهره اش نشست.

چهره ای گرد با پوستی لطیف و صاف.

باد موهایش را نوازش می کرد و زیر روشنایی صبح تقریباً به رنگ طلا می درخشید.

چشمانش به سبزی چمن بود، آن قدر زیبا که وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، قرص رنگ پریده پشت پرده هایش پنهان شد.

جز یکی از پتوهای روی تخت، چیزی بر تن نداشت.

شانه هایش زیر نور می درخشیدند، آن قدر باریک و ظریف بود که می شد او را موجودی پنداشت که حتی توان آسیب رساندن به دیگری را ندارد.

درب با صدای خفیفی باز شد و دختر برگشت و شانه هایش را پوشاند.

آلدِرن با سینی آهنی بزرگی وارد شد که انواع غذاها روی آن چیده شده بودند.

دختر مثل کودکی به سویش دوید، سینی را از دستش گرفت و برگشت.

در حالی که دهانش پر بود، گفت:

"خوب از پسش برآمدی."

آلدِرن پاسخ داد:

"خودم آماده اش کردم، دستور پخت قدیمی خاندان ماست."

دختر همچنان که غذا می خورد، گفت:

"من هم دستورهای مخصوص خودم را دارم، فردا چیزی برایت آماده می کنم."

آلدِرن با اخم گفت:

"تو همین ظهر با کشتی به واروکتِش می روی."

دختر لبخند زد و گفت:

"و تو هم با من می آیی."

آلدِرن گفت:

"باید به نیواراش رسیدگی کنم."

دختر با چشمانی گشاد پرسید:

"مگر نگفتی جای دیگری به تو نیاز دارند؟ و اینکه برادرم بدون تو از پس زنده ماندن هم برنمی آید؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"من هرگز چنین حرفی نزدم!"

دختر گفت:

"اگر با من به واروکتِش نیایی، به برادرم می گویم چه گفته ای."

آلدِرن پاسخ داد:

"هر کاری می خواهی بکن، ویرانه رها کردن نیواراش، برای نام من بسیار شرم آورتر از شایعاتی است که یک دختر کوچک پخش می کند!"

دختر فریاد زد:

"دختر کوچک؟! من دختر شاه وارش هستم!"

آلدِرن گفت:

"دقیقاً، جز همین چیز دیگری برای عرضه نداری."

چشمان دختر پر از اشک شد.

گفت:

"دارم! خودت خواهی دید!"

آلدِرن در سینه اش دردی احساس کرد.

پشیمان شده بود که فقط به خاطر مخالفت دختر با او،

چنین تحقیرآمیز با او رفتار کرده بود.

زیر لب گفت:

"متأسفم."

دختر بی آنکه برگردد، پرسید:

"چی گفتی؟"

در گوشه اتاق رو به دیوار ایستاده بود و آرام گریه می کرد.

آلدِرن به سویش رفت و از پشت در آغوشش گرفت.

گفت:

"گفتم متأسفم، قصد نداشتم ناراحتت کنم."

دختر در میان گریه گفت:

"باید پیش از آنکه کاری انجام بدهی، به پیامدهایش فکر کنی!"

آلدِرن گفت:

"بسیار خوب."

دختر برگشت و رو به روی او ایستاد.

نگاهشان در هم قفل شد.

چشمان سبزش خیس بودند و پوست اطرافشان تقریباً سرخ شده بود.

آلدِرن آسیبی را که به او زده بود دید، درست مانند آسیبی که در نیواراش به بار آورده بود.

در حالی که اشکی را از گونه دختر پاک می کرد، گفت:

"انگار کاری که همیشه می کنم مگر نه؟"

دختر هق هق کنان پرسید:

"چه کاری؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"همه چیز را ویران می کنم، این باید اصلاح شود."

دختر پرسید:

"چطور؟"

آلدِرن گفت:

"این بار از نو می سازم، از تو شروع می کنم."

دختر با تعجب پرسید:

"از من؟"

او پاسخ داد:

"بله، می خواهم آسیبی را که به تو زده ام جبران کنم و بعد آسیبی را که به نیواراش زده ام، ترمیم کنم."

دختر پرسید:

"منظورت از ترمیم کردن چیست؟"

قطره ای اشک روی گونه اش لغزید و آلدِرن آن را با بوسه ای زدود.

در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد، گفت:

"نهادها، مدرسه ها و بیمارستان ها را در نیواراش از نو خواهم ساخت."

کوه های نزدیکشان روشن و بی برف بودند، اما کوه های دورتر پوشیده از برف بودند.

قرص رنگ پریده از میان آن ها لغزید و سرگرم بازی های خودش شد.

دختر سیلی ای به صورت او زد و گفت:

"منظورم خودم بودم!"

آلدِرن گفت:

"آه، هیچ کتابی نخوانده ام که یادم بدهد چطور این کار را انجام دهم، اما سعی می کنم."

دختر دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

"همین هم خوب است."

آلدِرن پرسید:

"کمکم می کنی نیواراش را از نو بسازم؟"

دختر پاسخ داد:

"کمکت می کنم."

آلدِرن گفت:

"شاید وقتی با هم چیزی را از نو می سازیم، یاد بگیرم چطور آسیبی را که به رابطه مان زده ام جبران کنم."

دختر گفت:

"شاید."

آلدِرن فریاد زد:

"نگهبان!"

نگهبانی وارد شد و گفت:

"بله، اعلیحضرت."

آلدِرن دستور داد:

"به متحدانمان خبر بده، صبحگاه فردا به نیروی کمکی نیاز داریم."

نگهبان گفت:

"همین حالا خبر میفرستم، اعلیحضرت."

سپس درب را بست.

دختر پرسید:

"برای چه به نیروی کمکی نیاز داری؟"

آلدِرن لبخند زد و گفت:

"برای محافظت از ملکه ام."

دختر دستش را گرفت و او را دوباره به سوی تخت کشاند.

آن دو تا شب همان جا ماندند.

قمر بر آسمان چیره شد و قرص رنگ پریده را از تختش پایین راند.

فرزندانش یکی یکی در تاریکی پدیدار شدند و خود را نشان دادند.

آن دو در آغوش یکدیگر در تخت دراز کشیده بودند.

آلدِرن از پیش به خواب رفته بود، اما دختر هنوز چیزهای بسیاری برای فکر کردن داشت.

با این حال، لبخندی بر چهره اش نشسته بود.

لبخندی شیطنت آمیز که از رضایتش خبر می داد.

شاید رضایت فاتحی پس از پیروزی بود، و شاید هم فقط شادی کودکانه کسی که سرانجام خانه اش را پیدا کرده بود...

فصل نـهم

قرص رنگ پریده، پیش از آنکه آلدِرن دژ اورینثال را ترک کند، از پشت کوهستان ها بالا آمده بود.

صبح سرد بود، سردتر از روز پیش، اما شاه شکایتی نداشت.

رِیشا در کنار او سوار بر اسب می رفت.

شنلی قهوه ای و ضخیم تنش را پوشانده بود و هر بار که باد در مسیر می پیچید، موهای قهوه ای اش از زیر کلاهش بیرون می زدند.

سربازان پشت سرشان حرکت می کردند.

بعضی پرچم شیرها را حمل می کردند و بعضی دیگر پرچم های نشان تاج اورینثال را.

راه نیواراش از آخرین باری که آلدِرن از آن گذشته بود، تغییر کرده بود.

بخش هایی از برف را کنار زده بودند، ارابه های شکسته را از مسیر جمع کرده بودند و اجساد زیر خاک رفته بودند.

ویرانی نبرد هنوز همه جا دیده می شد، اما دیگر سرزمین متروک و رهاشده ای به نظر نمی رسید. مردم، حالا که نشانی از وحشت آن روزها باقی نمانده بود، دوباره به کارهایشان برگشته بودند.

آلدِرن به کوه های دوردست نگاه کرد و گفت:

"کوه یخ باید به زودی معلوم شود، اول از هرچیزی می خواهم ببینم واقعاً چه مقدار از آن سالم مانده است."

رِیشا به او نگاه کرد و گفت:

"منظورت این است که ببینی چه مقدارش را ویران کرده ای، باید یاد بگیری کلمات بهتری انتخاب کنی."

آلدِرن لبخند زد و گفت:

"نیواراش قبلی را من ویران کردم، تا بتوانم نیواراش بهتری بسازم."

رِیشا گفت:

"دیروز هم همین را گفتی، می خواهم ببینم واقعاً منظورت همین است یا مثل بقیه متحدانت دروغ های سیاسی یاد گرفته ای."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"خواهی دید، مطمئن می شوم که چنین شود."

کوه ها هر لحظه بزرگ تر به نظر می رسیدند.

راه میان دو دیواره عظیم سنگی باریک می شد و هرچه بالاتر می رفتند، باد شدت بیشتری می گرفت.

رِیشا اسبش را به آلدِرن نزدیک تر کرد.

پرسید:

"اول چه کار می کنیم؟ با سران قبایل صحبت می کنیم یا تو اول کوه یخ را بررسی می کنی؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"اول صحبت می کنیم، اگر پیش از آنکه بفهمیم چه می خواهند، شروع کنم به دستور دادن، تمام جلسه را صرف دفاع از خودشان خواهند کرد."

رِیشا خندید و گفت:

"بالاخره چیزی درباره تجارت یاد گرفتی، بازرگان کارش را با گفتن اینکه مشتری باید چه چیزی بخرد، آغاز نمی کند."

آلدِرن اخم کرد و گفت:

"من بازرگان نیستم."

رِیشا گفت:

"البته که نیستی، تو پادشاهی هستی که

چیز های زیادی برای یادگیری داری."

آلدِرن سرش را تکان داد.

باد از میان آن دو گذشت و سرانجام کوه یخ نمایان شد.

آلدِرن اسبش را متوقف کرد.

دژ عظیم زیر کوهستان ها استوار بود.

همچون جانوری زخمی که از مردن سر باز می زد.

بخش بزرگی از سازه قدیمی فرو ریخته بود.

چند برج سقوط کرده بودند و دیوار بیرونی در سه نقطه شکاف برداشته بود.

اما دژ هنوز زنده بود.

از درون آن دود بالا می رفت.

داربست های چوبی سمت شرقی را پوشانده بودند و مردانی بر آن ها ایستاده بودند و بلوک های سنگی را جابه جا می کردند.

عده ای دیگر طناب هایی را می کشیدند که به الوار بزرگی بسته شده بودند.

صدای چکش ها در کوهستان می پیچید.

آلدِرن با دقت به کارشان خیره شد.

گفت:

"از همین حالا شروع کرده اند، خوب است."

رِیشا لبخند زد و گفت:

"تعجب کرده ای؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"انتظار داشتم فقط ویرانه ببینم، فکر نمی کردم مردم این قدر زود بازسازی را شروع کنند."

رِیشا گفت:

"مردم همیشه منتظر نمی مانند تا پادشاه به آن ها بگوید چه کار کنند، این هم یکی دیگر از چیزهایی است که باید یاد بگیری."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"قصد داری همه چیز را به من یاد بدهی؟"

رِیشا پاسخ داد:

"فقط چیزهایی را که حاضر باشی یاد بگیری، بقیه اش بیشتر طول می کشد."

آن ها به راهشان ادامه دادند.

دروازه های کوه یخ هنوز تعمیر نشده بودند، پس از شکافی وارد شدند که زمانی درب ها در آن قرار داشتند.

سربازان شیرهای متحد در مسیر پاس میدادند و مردان قبایل در کنارشان مشغول کار بودند.

نه کسی حمله می کرد نه کسی هم فرار می کرد.

همه فقط تماشا می کردند که شاه وارش وارد سرزمینی می شود که فتح کرده بود.

درون دژ، خیابان های آن سوی دریاچه یخ زده پر از رفت و آمد بود.

کارگران سنگ های مرمر را حمل می کردند.

زنان کنار آتش های روباز غذا آماده می کردند و کودکان با چشمانی حیرت زده میان بزرگ ترها می دویدند و همه چیز را تماشا می کردند.

آلدِرن مردی را دید که برای خانه ای دیوار نداشت، سقفی چوبی می ساخت و مرد دیگری را دید که آب حمل می کرد.

سرزمین، پیش از آنکه کسی تصمیم بگیرد قرار است چه شکلی به خود بگیرد، بازسازی را آغاز کرده بود.

رِیشا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

"باید اولین بازار را همین جا بسازیم، نزدیک این جاده."

آلدِرن پرسید:

"چرا اینجا؟"

رِیشا پاسخ داد:

"چون هر کسی که وارد نیواراش شود از اینجا می گذرد، بازرگانان برای پیدا کردن مشتری به اعماق سرزمینی ویران شده سفر نمی کنند."

آلدِرن به جاده نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

"این کار ورود بازرگانان اورینثال را هم آسان می کند."

رِیشا پاسخ داد:

"دقیقاً، اینکار خروج بازرگانان نیواراش را هم آسان می کند."

آلدِرن لبخند زد:

"از قبل برای این کار نقشه کشیده بودی."

رِیشا گفت:

"به تو گفته بودم که در تجارت ماهرم."

آلدِرن سر تکان داد و گفت:

"می دانم که هستی."

رِیشا به او نگاه کرد و گفت:

"بالاخره اعتراف کردی."

آلدِرن گفت:

"احمق نیستم، می توانم یک مهارت مفید را تشخیص بدهم."

رِیشا پاسخ داد:

"نمیدانم که این تعریف بود یا نه، اما به هر حال قبولش می کنم."

آن ها به تالار بزرگ رسیدند.

سران قبایل منتظرشان بودند.

همان مردانی که در نبرد در برابر شیرهای متحد ایستاده بودند، حالا زیر پرچم شیرها گرد آمده بودند. بعضی خسته به نظر می رسیدند، بعضی خشمگین بودند و بعضی دیگر سردرگم.

آلدِرن وارد شد.

رِیشا پشت سرش رفت.

میز چوبی بلندی در مرکز تالار قرار داشت.

تخت سلطنتی قدیمی دیگر آنجا نبود.

کسی آن را بازسازی نکرده بود.

آلدِرن به فضای خالی ای نگاه کرد که زمانی تخت در آن قرار داشت.

پرسید:

"چه کسی تصمیم گرفته تخت خالی بماند؟ می خواهم پیش از شروع بدانم."

پیرمردی با موهای سفید از جایش برخاست.

گفت:

"من اینکار را کردم، تخت به فرمانروایان نیواراش تعلق داشت."

آلدِرن به جای خالی تخت نگاه کرد.

"الان به چه کسی تعلق دارد؟"

مرد پاسخ داد:

"نیواراش دیگر فرمانروا ندارد."

آلدِرن به سوی میز رفت و گفت:

"امروز قرار نیست کسی فروانروای جدید باشد، بیایید مانند کسانی گفت و گو کنیم که چیزی برای ساختن پیش رو دارند."

او صندلی ای را بیرون کشید و نشست.

رِیشا در کنارش نشست و سران قبایل نیز جای خود را گرفتند.

برای لحظه ای هیچ کس چیزی نگفت.

سپس یکی از سران جوان تر به جلو خم شد.

گفت:

"شما سرزمین ما را فتح کرده اید، چرا باید باور کنیم که این یک مذاکره است؟"

آلدِرن به او نگاهی انداخت و گفت:

"چون اگر می خواستم به شما دستور بدهم، پشت این میز نمی نشستید، روبه روی من می ایستادید."

مرد ساکت ماند.

رِیشا دست هایش را روی میز گذاشت و پرسید:

"مردم شما به چه چیزی نیاز دارند؟ منظورم تمام چیزهایی نیست که از گذشته نیاز داشته اند، می خواهم بدانم همین حالا به چه چیزی احتیاج دارند."

پیرمرد به او نگاه کرد و گفت:

"غذا، خانه، جاده و امنیت."

رِیشا سر تکان داد و کفت:

"این ها نیازهای اولیه اند، برای پیشرفت به چه چیزی احتیاج دارند؟"

مرد با اخم پرسید:

"یعنی پیشرفت اولویت ماست؟"

رِیشا پاسخ داد:

"بله، مردم نمی توانند تا ابد فقط آنچه را ویران شده تعمیر کنند و به همین بسنده کنند."

آلدِرن به او گوش می داد و چیزی نمیگفت.

رِیشا ادامه داد:

"شما به بازار نیاز دارید، باید کالاهایی از طریق بازرگانان میان نیواراش و قلمروهای دیگر جابه جا شود."

سر دسته جوان تر به آلدِرن نگاه کرد و گفت:

"پس مسئله سود است."

آلدِرن لبخند زد.

پاسخ داد:

"البته که هست، چرا باید درباره چیزی به این روشنی به شما دروغ بگویم؟"

مرد غافلگیر شد.

رِیشا لبخند زد و گفت:

"این معامله به سود هر دو طرف است."

سر دسته ای پرسید:

"چطور؟"

رِیشا پاسخ داد:

"مردم شما جایی خواهند داشت تا محصولاتی را که تولید می کنند بفروشند، بازرگانان ما هم چیزهایی را می آورند که شما نمی توانید به اندازه کافی سریع تولید کنید."

مرد پرسید:

"مثلاً چه چیز هایی؟"

رِیشا گفت:

"غذا، دارو، ابزار، پارچه، چوب، فلز و هر چیز دیگری که در سال های نخست بازسازی نیاز دارید. مردم شما هم در برابر آنچه دریافت می کنند، بهای منصفانه ای خواهند پرداخت."

سرگروه به آلدِرن نگاه کرد.

پرسید:

"پس قرار نیست همه این ها را رایگان در اختیارمان بگذارید؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"من نمیخواهم سرزمین شما وابسته ما باشد، من میخواهم باهم تجارت کنیم."

پیرمرد آرام سر تکان داد و پرسید:

"درمورد بازار ها چه پیشنهادی دارید؟"

آلدِرن گفت:

"آن ها را با هم بنا می کنیم، نخستین بازارها نزدیک جاده های اصلی ساخته خواهند شد."

رِیشا حرفش را قطع کرد و گفت:

"یکی باید داخل کوه یخ ساخته شود و دیگری نزدیک جاده جنوبی."

رهبر گروه به او نگاه کرد.

پرسید:

"چرا دو باید بیشتر از یک بازار داشته باشیم؟"

رِیشا پاسخ داد:

"چون کنترل یک بازار آسان است، اما اگر دوتا باشند رقابت خواهیم داشت."

آلدِرن به سران قبایل نگاه کرد و گفت:

"حق با اوست، با این راهکار بازارها متعلق به مردم شما خواهند بود نه ثروتمندان."

سردسته جوان چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

"حساب بازرگانان چطور خواهد بود؟"

آلدِرن گفت:

"به بازرگانان اورینثال اجازه داده می شود در آنجا تجارت کنند و بازرگانان نیواراش هم اجازه خواهند داشت در اورینثال تجارت کنند."

مرد پرسید:

"چه مبلغی از ما می گیرید؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"در سال نخست، هیچ، از آن پس سر مبلغش باهم توافق می کنیم."

چند تن از سران به یکدیگر نگاه کردند.

پیرمرد پرسید:

"یک سال بدون مالیات؟ چرا؟"

آلدِرن گفت:

"اگر بازرگانان دلیلی برای عضویت در بازار ما نداشته باشند ما یک بازار مرده خواهیم داشت."

رِیشا لبخند زد.

گفت:

"این اولین حرف عاقلانه ای است که امروز از تو می شنوم، تأییدش می کنم."

آلدِرن به او نگاه کرد و در گوشش زمزمه کرد:

"من حرف های عاقلانه زیادی زده ام."

رِیشا پاسخ داد:

"چیزهایی که من شنیدم نبود."

سران قبایل خندیدند و تنش تالار کمی فروکش کرد.

آلدِرن صبر کرد تا خنده ها فروبنشیند.

سپس گفت:

"مرحله بعد بیمارستان است، نیواراش به بیش از یک بیمارستان نیاز دارد."

سردسته ها به یکدیگر نگاه کردند.

سپس پیرمرد گفت:

"ما خودمان پزشک داریم."

آلدِرن پاسخ داد:

"انگشت شمار هستند، تعدادشان کافی نیست."

رهبر گروه پرسید:

"برای این هم راه حلی تدارک دیده اید؟"

آلدِرن گفت:

"از اورینثال پزشک می فرستم، آن ها نخستین بیمارستان را اداره خواهند کرد."

سردسته جوان پرسید:

"بعدش چه می شود؟ اینجا می مانند؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"نه، آموزش های لازم را می دهند و به خانه بازمیگردند."

مرد با تعجب به او خیره شد.

یکی از آن ها پرسید:

"یعنی چه که آموزش میدهند؟"

آلدِرن توضیح داد:

"هر پزشکی که به اینجا می آید، به مردم نیواراش آموزش خواهد داد و با گذشت زمان، بیمارستان متعلق به خود شما خواهد شد."

رِیشا به جلو خم شد و گفت:

"خدمات پزشکی نباید مختص اعضای کوه یخ باشد، باید یک بیمارستان عمومی نیز بنا شود تا عموم مردم از آن بهره بگیرند."

رهبر دیگری پرسید:

"چرا این مورد باید برای شما انقدر مهم باشد؟"

رِیشا پاسخ داد:

"چون کسانی که بیرون دیوارها زندگی می کنند نباید برای زنده ماندن مجبور باشند التماس دربار را کنند، همانطور که تجارت همگانیست، درمان هم باید باشد."

آلدِرن سر تکان داد و گفت:

"همین کار را می کنیم، نخستین بیمارستان هم زمان با بازارها ساخته خواهند شد."

پیرمرد سرش را پایین انداخت و پرسید:

"دیگر چه برنامه ای مد نظر دارید؟"

آلدِرن گفت:

"شما هیچ مدرسه ای ندارید، باید چندتایی بنا کنیم."

چند مرد روی صندلی هایشان جابه جا شدند.

یکی پرسید:

"مدرسه برای چه؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"چون بازسازی بدون آموزش، فقط تعمیر کردن آسیب زمان حال است، کمی آینده نگر باشید."

سردسته جوان اخمی کرد.

درحالی که رویش را برمیگرداند پرسید:

"چه کسی به فرزندان ما آموزش می دهد؟"

آلدِرن گفت:

"در آغاز، معلمان اورینثال."

مرد با اخم پرسید:

"منظورتان از در آغاز چیست؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"آن ها به مردم شما آموزش می دهند تا خودشان معلم شوند، بدین ترتیب سرانجام بیشتر مدرسه هایتان را مردم نیواراش اداره خواهند کرد."

پیرمرد به رِیشا نگاه کرد، پرسید:

"چه چیزی به آن ها آموزش داده می شود؟"

رِیشا پیش از آنکه آلدِرن پاسخ دهد، گفت:

"خواندن، نوشتن، ریاضیات و تاریخ، کودکان باید پیش از آنکه تاریخ دیگران را بشناسند، تاریخ سرزمین خودشان را بدانند."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"باید تاریخ این جنگ را هم بدانند، این به آن ها می آموزد که چطور از تکرار چنین جنگی جلوگیری کنند."

سکوت حاکم شد.

سردسته جوان به او چشم دوخت و پرسید:

"میخواهی فرزندان ما یاد بگیرند که چگونه شکست خوردیم؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"قصدم این است که یاد بگیرند چرا شکست خوردید، این دو با هم فرق دارند."

هیچ کس پاسخی نداد.

بیرون تالار، چکشی به سنگ خورد.

همه صدایش را شنیدند.

بعد چکش دیگری و سپس یکی دیگر.

در همان لحظه که آن ها درباره چگونگی زندگی مردم در کوه یخ حرف می زدند، دژ در حال بازسازی بود.

آلدِرن به پنجره شکسته نگاه کرد و گفت:

"مراکز پژوهشی هم خواهیم ساخت، دانشمندان واروکتِش در نخستین روشنایی روز به اینجا خواهند رسید."

یکی از سران قبایل خندید و گفت:

"دانشمند دیگر به چه کار می آید؟"

آلدِرن گفت:

"تعجب دارد؟"

مرد پاسخ داد:

"بله، دانشمندان چه سودی برای ما خواهند داشت؟"

آلدِرن گفت:

"شما منابع زیادی دارید که بلد نیستید از آنها بهره برداری کنید، به شما یاد میدهند چگونه اینکار را انجام دهید."

رِیشا ادامه داد:

"بله، مطالعه منابع میتواند به رشد ثروت در قلمرو شما بسیار کمک کند."

سرگروهی با تردید پرسید:

"آنچه کشف می کنند، متعلق به چه کسی خواهد بود؟"

آلدِرن لبخند زد.

"حالا سوال خوبی پرسیدید، اگر چیزی به طور کامل در نیواراش کشف شود، مالک آن نیواراش خواهد بود."

مرد پرسید:

"و اگر واروکتِش چیزی را در اینجا بسازد؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"آنچه واروکتِش بسازد متعلق به خودش است، اگر هر دو با هم کار کنند، هر دو سود خواهند برد."

رِیشا سر تکان داد و اضافه کرد:

"این باعث می شود به همکاری ادامه دهند، هیچ کس در جایی سرمایه گذاری نمی کند که دیگری بتواند نتیجه کارش را به سادگی از او بگیرد."

پیرمرد نگاهی به سران جوان تر انداخت.

آن ها در میان خود پچ پچ می کردند، آلدِرن حرفشان را قطع نکرد.

او آموخته بود که مذاکره به معنای بیشتر از همه حرف زدن نیست، بلکه دانستن این است که چه وقت سکوت از کلمات ارزشمندتر می شود.

سرانجام پیرمرد سر بلند کرد و گفت:

"ساخت مدرسه و بیمارستان ها را میپذیرم."

سردسته دیگری سر تکان داد و بلند شد، گفت:

"من هم بازار ها را میپذیرم اما بازرگانان ما باید در اولویت آموزش باشند."

رِیشا گفت:

"آموزش خواهند دید، بازرگانان اورینثال به اندازه کافی اینجا می مانند تا به آن ها یاد بدهند چطور بیرون از نیواراش هم تجارت کنند."

مردی سالخورده تر پرسید:

"اجازه خواهند داشت مستقیماً با اورینثال تجارت کنند؟"

رِیشا پاسخ داد:

"بله، قانون تجارت مستقیم پابرجاست."

رهبر جوان رو به آلدِرن کرد.

"در مورد ارتش هم نظری دارید؟"

آلدِرن به جلو خم شد و پرسید:

"ارتش؟"

مرد گفت:

"شما با سربازانتان سرزمین ما را فتح کردید، حالا هم می خواهید سربازانتان را اینجا نگه دارید."

آلدِرن پاسخ داد:

"فقط به اندازه ای نیرو می ماند که در آغاز بازسازی از جاده ها محافظت کند، من تا ابد نیواراش را اشغال نخواهم کرد."

با شنیدن این حرف، زمزمه ای دور میز پیچید.

پیرمرد به او نگاه کرد، پرسید:

"وقتی آن ها بروند، چه کسی از ما محافظت می کند؟"

آلدِرن گفت:

"خودتان، برای همین یک فرمانده می فرستم تا به نیروهایتان آموزش دهد."

مرد پرسید:

"فرماندهان خودمان سر جایشان می مانند؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"بله، فرماندهان شما متعلق به خودتان هستند."

سردسته دیگری پرسید:

"فرمانده شما پس از اتمام کارش چه خواهد کرد؟"

آلدِرن گفت:

"وظیفه اش آموزش دادن است، نه فرمانروایی."

مرد جوان به رِیشا نگاه کرد و گفت:

"اگر نخواهیم به حرفش گوش کنیم چه می شود؟"

رِیشا لبخند زد و پاسخ داد:

"آن وقت سربازانتان همین طور که هستند باقی می مانند، وقتی دشمن بعدی از راه برسد، خواهید فهمید که غرور راهبرد نظامی کارآمدی هست یا نه."

آلدِرن خندید، اما مرد جوان نخندید، گفت:

"به نظر می رسد خیلی از آینده مطمئن هستید."

رِیشا پاسخ داد:

"من از راه تجارت زندگی می کنم، اعتماد به نفس ارزان تر از طلاست."

آلدِرن به مردان نگاه کرد و گفت:

"فرمانده به سربازانتان آرایش های نظامی، انضباط، ارتباطات و راهبرد میدان نبرد را آموزش می دهد، سربازان شما این سرزمین را بهتر از سربازان ما می شناسند و همیشه هم خواهند شناخت."

پیرمرد سر تکان داد و پرسید:

"جاده ها باید اصلاح شوند، پیشنهادی دارید؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"اورینثال کارگران و مهندسانش را می فرستد، باز سازی را از جاده بین نیواراش و اورینثال آغاز میکنیم."

یکی از سران پرسید:

"چرا آن جاده ها در اولیت هستند؟"

رِیشا گفت:

"تا بازرگانان بتوانند رفت و آمد کنند، با گذشت زمان، درآمد تجارت هزینه ها را جبران خواهد کرد."

آلدِرن به او نگاه کرد و افزود:

"و سربازان هم از آن ها عبور خواهند کرد."

رِیشا پاسخ داد:

"سربازان هم اجازه رفت و آمد خواهند داشت، اما من جاده هایی را برای رفت و آمد ترجیح می دهم که کالا حمل می کنند."

آلدِرن گفت:

"چون کالاها به ندرت به کسی خنجر می زنند."

رِیشا پاسخ داد:

"برای همین آن ها را ترجیح می دهم."

تالار دوباره از خنده پر شد.

آلدِرن به دور میز نگاه کرد.

منظره عجیبی بود.

چند روز پیش، همین مردم شاهد بودند که سپاه ها پادشاهی شان را ویران می کنند.

حالا بر سر جاده ها و بازارها بحث می کردند.

شاید صلح از وقتی آغاز نمی شد که سربازان جنگیدن را متوقف می کردند.

شاید صلح وقتی آغاز می شد که مردم دوباره به چیزهای عادی زندگی اهمیت می دادند.

آلدِرن از جایش برخاست و گفت:

"توافق ساده است، نیواراش سرزمین خودش را از نو خواهد ساخت."

سران به حرفش گوش دادند.

آلدِرن ادامه داد:

"اورینثال بازرگانان، سازندگان، پزشکان، معلمان و سربازانی را می فرستد تا به مردم شما آموزش دهند، واروکتِش هم دانشمندانی می فرستد تا مراکز پژوهشی را بنیان بگذارند."

به سوی دیوارهای شکسته اشاره کرد و گفت:

"کوه یخ بازسازی خواهد شد."

سپس به جاده اشاره کرد و گفت:

"جاده ها را از نو خواهیم ساخت."

بعد به مردم بیرون تالار اشاره کرد و زمزمه کرد:

"مدرسه ها و بیمارستان ها ساخته خواهند شد."

رو به سران قبایل فریاد زد:

"این معامله مردم شما را به مردم ما پیوند خواهند داد."

پیرمرد به آرامی از جایش برخاست، پرسید:

"و پرچم شیرها چه چیزی به دست می آورد؟ واقعاً از نیواراش چه می خواهید؟"

آلدِرن به او نگاه کرد و با آرامش پاسخ داد:

"سود، تجارت، ثبات و سرزمینی که دیگر نیازی نباشد دوباره به مهار شود تا امنیت ما حفظ شود."

مرد لبخند کم رنگی زد و گفت:

"به عنوان یک فاتح، صادقانه حرف می زنی."

آلدِرن پاسخ داد:

"دلیلی برای دروغ گفتن ندارم، خودتان می دانید چه کارهایی از من برمی آید."

رِیشا در کنار او ایستاد و گفت:

"شاید وقت این باشد که به همگان ثابت کنی بدون شمشیر چقدر کارآمد هستی."

آلدِرن به او نگاه کرد.

برای لحظه ای، حرف هایی را به یاد آورد که پیش از ترک اورینثال به او گفته بود.

اکنون دیوارهای شکسته دور و برش قد برافراشته بودند.

گفتن اینکه چیزی را از نو خواهند ساخت، آسان بود، سخت تر آن بود که مردم را وادار کنی به آنچه قرار بود ساخته شود، ایمان بیاورند.

او به قرص رنگ پریده نگاه کرد که از میان سقف شکسته می تابید.

نور بر سنگ ها افتاد.

بر کارگران افتاد.

بر بازوان سربازان نشست.

سپس مردان قبایلی را روشن کرد که زمانی در برابر پرچم شیرها جنگیده بودند و حالا زیر همان پرچم سنگ حمل می کردند.

قرص رنگ پریده میان فاتح و شکست خورده تفاوتی نمی گذاشت.

فقط نورش را به هر دو می بخشید.

آلدِرن با خود اندیشید که آیا این خردمندی بود یا بی تفاوتی.

شاید تفاوت میان این دو، تنها برای کسانی معنا داشت که زیر آن نور ایستاده بودند.

صدایی از بیرون بلند شد و حاضران در تالار برگشتند.

بخش بزرگی از دیوار شرقی تازه سر جایش قرار گرفته بود.

کارگران از شادی فریاد می زدند و بعضی از سربازان نیز به آن ها پیوسته بودند.

کودکان بیرون به سوی دیوار دویدند تا آن را از نزدیک ببینند.

رِیشا لبخند زد و گفت:

"نیواراش همین حالا هم بهتر به نظر می رسد، شاید آن قدرها هم ناامیدکننده نباشی."

آلدِرن لبخند زد و گفت:

"شاید داری کم کم به نیواراش علاقه مند می شوی."

رِیشا پاسخ داد:

"من چیزهایی را دوست دارم که ارزششان با گذر زمان بیشتر می شود."

آلدِرن بار دیگر به جاده نگاه کرد.

به زودی بازرگانان از آن عبور می کردند.

معلمان و پزشکان از همان مسیر می آمدند و می رفتند.

دانشمندان از سرزمین های دور می رسیدند و سربازان زیر پرچم شیرها آموزش می دیدند.

این سرزمین ویران، به جایی تبدیل می شد که مردم در آن تجارت می کردند، یاد می گرفتند، درمان می شدند و چیزهای تازه کشف می کردند.

نیواراش قدیمی مرده بود.

شاید لازم بود چنین شود.

شاید هر سرزمینی باید یک بار می مرد تا بفهمد چه چیزی می تواند از آن پدید آید.

آلدِرن از تالار بیرون رفت و رِیشا به دنبالش آمد. پشت سرشان، سران قبایل همچنان دور میز مانده بودند و گفت و گو را ادامه می دادند.

بیرون، صدای چکش ها بلندتر شده بود.

کوه یخ در همان لحظه که آن ها سخن می گفتند، دوباره ساخته می شد.

و قرص رنگ پریده همچنان بر فراز نیواراش می درخشید و تماشا می کرد که نخستین سنگ های سرزمینی تازه بر ویرانه های سرزمین کهن گذاشته می شوند...

فصل دهم

قرص رنگ پریده سفر خود را در آسمان آغاز کرده بود که ناقوس های درخت زریم، پادشاهان را به سوی تالار بزرگ فراخواندند.

صدای ناقوس ها در سراسر دژ پیچید و به هر اتاق، هر راهرو و هر جایی رسید که خدمتکاران در سکوت، زیر شاخه های درخت باستانی رفت و آمد می کردند.

دژ زریم برای هدف دیگری ساخته شده بود، نه برای میزبانی از پادشاهان.

دیوارهایش آنقدر ضخیم بودند که در برابر ارتش ها مقاومت کنند.

برج هایش آنقدر بلند بودند که جاده ها را پیش از رسیدن دشمن زیر نظر بگیرند.

تالار آن زیر ریشه های عظیم درخت زریم تراشیده شده بود؛ همان جایی که قدیمی ترین داستان های قلمرو، مدت ها پیش از آنکه تاج هایی که اکنون بر سر مردان زنده قرار داشتند وجود داشته باشند، روایت شده بودند.

امروز، زیر همان ریشه ها، شیران متحد تصمیم می گرفتند که آیا یکی از خودشان به آنان خیانت کرده است یا نه.

شاه آلدِرن وارش نخست وارد شد.

رِیشا در کنار او بود.

او پیراهنی قهوه ای تیره زیر شنلی به همان رنگ پوشیده بود و موهای قهوه ای اش روی یک شانه اش ریخته بود.

آلدِرن به میز بزرگ ابسیدین در مرکز تالار نگاه کرد.

پنج صندلی برای پادشاهان آماده شده بود.

صندلی ششمی کنار جای راویک کوروِیل قرار داشت.

رِیشا بی آنکه تردید کند، به سوی آن رفت.

راویک به خواهرش نگاه کرد.

سپس نگاهش را به آلدِرن دوخت.

چیزی نگفت.

رِیشا کنار آلدِرن نشست.

آلدِرن صندلی را به میز نزدیک تر کرد.

راویک لحظه ای دیگر ایستاده ماند.

شاه اودران اِراموشار از درهای مقابل وارد شد.

دو نگهبان همراهش بودند که بیرون تالار ایستادند.

سپس شاه جفاریون دانا وارد شد.

آرام قدم برمی داشت و شمشیری همراه نداشت.

سرانجام مائلور کالثائر وارد شد.

عجله ای نداشت.

نگران به نظر نمی رسید.

فقط به سوی جای خود رفت و نشست.

راویک همچنان ایستاده بود.

آلدِرن نگاهش می کرد.

اودران از یک پادشاه به پادشاه دیگر نگاه انداخت.

جفاریون هر دو دستش را روی میز گذاشت.

تالار در سکوت فرو رفت.

بالای سرشان، شاخه های درخت زریم سراسر سقف را پوشانده بودند.

هر بار که باد از پنجره های باریک به درون می آمد، برگ ها به آرامی حرکت می کردند.

نسل ها بود که پادشاهان زیر آن درخت گرد هم می آمدند تا تصمیم بگیرند چه کسی حکومت کند، چه کسی بجنگد و چه کسی بمیرد.

دژ درخت، میراث زریم بود.

امروز گرد هم آمده بودند تا تصمیم بگیرند آیا اتحاد می تواند حقیقت را تاب بیاورد یا نه.

سرانجام راویک نشست.

به کالثائر نگاه کرد و گفت:

"چیزی در نیواراش پیدا کردم. چیزی که به هر پادشاهی که دور این میز نشسته مربوط می شود."

کالثائر پاسخی نداد.

راویک تکه کاغذ پوستی تاخورده ای را روی میز گذاشت.

کاغذ روی میز ابسیدین قرار گرفت و رگه های سفید میز در نور طلایی صبح زود می درخشیدند.

حاضران با دقت به آن نگاه کردند.

کالثائر چشم از کاغذ برنداشت.

راویک گفت:

"این نامه را ملکه نیواراش نوشته است. پس از سقوط دژ، آن را در اتاقش پیدا کردم."

کالثائر به پشتی صندلی تکیه داد.

اودران پرسید:

"چه چیزی در آن نوشته شده؟ و چرا آن را به اینجا آورده ای؟"

راویک کاغذ را باز کرد.

گفت:

"نوشته که مائلور کالثائر متحد نیواراش بوده است. نوشته که به ملکه قول داده نیروهایش را برای جنگ با ما بفرستد."

چشمان آلدِرن همچنان به کالثائر دوخته شده بود.

راویک ادامه داد:

"نوشته که ملکه منتظر آن نیروها ماند. باور داشت که در راه هستند."

دستش را روی کاغذ گذاشت.

سرش را بالا آورد و از روی نامه خواند:

"اما هرگز نیامدند."

هیچ کس حرفی نزد.

باد از میان برگ های بالای سرشان گذشت.

سرانجام کالثائر به جلو خم شد.

پرسید:

"همین بود؟ پنج پادشاه را زیر درخت زریم جمع کردی تا به آن ها بگویی به ملکه ای مرده دروغ گفته ام؟"

چهره راویک درهم رفت.

گفت:

"به دشمن دروغ گفتی، در حالی که ادعا می کردی در کنار ما ایستاده ای. تفاوت این دو را کوچک جلوه نده."

کالثائر پاسخ داد:

"من آن را کوچک جلوه ندادم. از آن استفاده کردم."

اودران رو به او کرد و گفت:

"توضیح بده. تفاوت بزرگی میان فریب و خیانت وجود دارد و ترجیح می دهم پیش از آنکه تصمیم بگیرم کدام یک بوده، حرف هایت را بشنوم."

کالثائر لبخند کم رنگی زد.

گفت:

"برای همین انتظار داشتم تو اول حرف بزنی. من داشتم از تو دفاع می کردم."

اودران اخم کرد و گفت:

"تو از آرتامور دفاع می کردی. برای پشتیبانی، سربازانت را به مرزهای من فرستادی."

کالئائر پاسخ داد:

"کاری بیش از فرستادن سرباز انجام دادم. مانع شدم ارتشی از سرزمین تو عبور کند."

راویک دستش را محکم روی میز کوبید.

گفت:

"همان تعداد نیرویی را که برای پشتیبانی از آرتامور فرستادی، به نیواراش هم قول دادی؛ آن هم وقتی ما در برف می جنگیدیم. اسم این را دفاع می گذاری؟"

کالئائر گفت:

"بله. دلیل زنده ماندن تو همین بود."

راویک از جا برخاست.

آلدِرن همچنان نشسته ماند.

راویک گفت:

"در انتخاب کلمات بعدی ات دقت کن. سرنوشتت به آن ها بستگی دارد."

کالثائر پاسخ داد:

"می خواهی چه کار کنی؟ من کاری را کردم که مجبور بودم انجام دهم!"

رِیشا به آلدِرن نگاه کرد.

آلدِرن متوجه نگاهش شد.

هیچ کدام چیزی نگفتند.

جفاریون یک دستش را بالا آورد.

گفت:

"بنشینید. هر دوی شما."

راویک نشست.

کالثائر آرامش خود را حفظ کرد.

جفاریون به نامه نگاه کرد و پرسید:

"با نیواراش متحد بودی؟ بله یا نه؟"

کالثائر مستقیم به او نگاه کرد.

گفت:

"بله. برای مدتی."

اودران با ناباوری به او خیره شد.

گفت:

"اعتراف می کنی؟ پس دقیقاً درباره چه چیزی بحث می کنیم؟"

کالثائر پاسخ داد:

"بحث بر سر این است که آیا آن اتحاد خیانت بود یا نه. تو می خواهی پیش از آنکه بفهمی آن اتحاد چه نتیجه ای داشت، درباره اش تصمیم بگیری."

راویک سرش را تکان داد.

گفت:

"تو قول فرستادن نیروها را دادی. قول دادی ما را برای طرف مقابل زیر برف دفن کنی."

کالثائر گفت:

"همین کار را کردم. و به همین دلیل آن ها باور کردند که می توانند پیروز شوند."

آلدِرن به جلو خم شد و گفت:

"آن باور به کارشان آمد، چون منتظر تو ماندند."

کالثائر به سوی او نگاه کرد.

پاسخ داد:

"بله، همین طور بود."

راویک با چشمانی گشادشده به آلدِرن نگاه کرد و گفت:

"داری از او دفاع می کنی؟"

آلدِرن سرش را تکان داد.

گفت:

"دارم دلایلش را بررسی می کنم. این دو با هم فرق دارند."

رِیشا لبخند کم رنگی زد.

اودران متوجه او شد.

از او پرسید:

"نظر تو چیست؟ تمام این مدت ساکت مانده ای."

رِیشا دستش را روی میز گذاشت و گفت:

"فکر می کنم این نامه ثابت می کند کالثائر دروغ گفته است. اما ثابت نمی کند که دروغش به ما آسیب زده باشد."

راویک به خواهرش نگاه کرد.

گفت:

"نزدیک بود همه ما را به کشتن بدهد."

رِیشا پاسخ داد:

"نزدیک بود، اما این اتفاق نیفتاد. داریم درباره نبردی حرف می زنیم که در آن پیروز شدیم."

راویک به آلدِرن نگاه کرد و گفت:

"تو در آن برف کنار من جنگیدی."

آلدِرن پاسخ داد:

"همین طور است. و به یاد دارم وقتی نخستین بار کوه یخ را دیدیم، چه منظره ای داشت."

جفاریون پرسید:

"چه دیدی؟"

آلدِرن به شاخه های بالای سرشان نگاه کرد.

گفت:

"هیچ راهی وجود نداشت که از آن راهپیمایی جان سالم به در ببریم؛ همان راهپیمایی ای که پیش از ما هزاران نفر را کشت. روز نخست، وقتی شانه به شانه روی دریاچه یخ زده جنگیدیم، به این موضوع فکر

کردم. روزی هم که وارد تالار شدیم، همین فکر با من بود."

راویک به جلو خم شد و گفت:

"می گویی اگر این مرد نقشه هایش را به کار نمی گرفت، نبرد را می باختیم؟"

آلدِرن به او نگاه کرد.

گفت:

"اگر منظور تاکتیکی است که تو و من گمان می کردیم در اختیار داریم، بله."

تالار بار دیگر ساکت شد.

کالثائر لبخند زد.

گفت:

"حالا داریم صادقانه حرف می زنیم. تمام خواسته من همین بود."

چشمان راویک تنگ شد.

با صدایی آهسته تر پرسید:

"چطور می توانی به این کار افتخار کنی؟"

کالثائر پاسخ داد:

"افتخار می کنم که نقشه جواب داد. به آنچه برای رسیدن به هدفمان ویران کردیم افتخار نمی کنم."

اودران به پایین نگاه کرد و پرسید:

"اگر قصدت این بود که ما را به پیروزی برسانی، چرا به طرف مقابل دو برابر تعداد نیروهایی را که در اختیار ما بود وعده دادی؟"

کالثائر بی درنگ پاسخ داد:

"این یک تاکتیک بود، جوان."

اودران پرسید:

"از چه نوعی؟"

کالثائر پاسخ داد:

"تاکتیک ها مجبور نیستند پاک و شرافتمندانه باشند!"

راویک با تلخی خندید.

گفت:

"نمی توان به مردانی که بازی درمی آورند اعتماد کرد."

کالثائر پاسخ داد:

"اگر بازی نکنی، در آن پیروز نمی شوی."

راویک گفت:

"جنگ بازی نیست!"

کالثائر جواب داد:

"تو پادشاهی. روزی جنگ برای تو هم به بازی تبدیل خواهد شد."

جفاریون رو به کالثائر کرد و گفت:

"تاکتیکت را از ابتدا توضیح بده. بهانه نیاور؛ بگو چه قصدی داشتی."

کالثائر دست هایش را در هم قفل کرد.

گفت:

"نیواراش سربازان بیشتری از ما داشت. نمی شد کوه یخ را تنها با زور گرفت. برف، پیش از آنکه دیوارها ارتش شیرها را از پا درآورند، آن را از بین می برد."

آلدِرن آهسته سر تکان داد.

گفت:

"درست بود. پیش از رسیدن به دژ، مردان زیادی را از دست دادیم."

کالثائر ادامه داد:

"ملکه باور داشت آرتامور تنها مانده است. تصور می کرد من آماده ام از جنوب حمله کنم و ارتشی بیاورم که شیران متحد را وادار کند نیروهایشان را تقسیم کنند."

اودران به او نگاه کرد و سرش را تکان داد.

گفت:

"کاری کردی باور کند من ضعیف هستم."

کالثائر پاسخ داد:

"کاری کردم باور کند ارزش حمله کردن داری. این دو با هم فرق دارند."

اودران به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید:

"بعد چه اتفاقی افتاد؟"

کالثائر پاسخ داد:

"نیمی از ارتشش را جدا کرد تا ما را همراهی کنند. آن ها را به آرتامور فرستاد."

راویک گفت:

"برای همین بود که بهمن ما را نابود نکرد."

کالثائر گفت:

"بله. وقتی از دروازه ها گذشتید، ارتش او برای هدف ما می جنگید."

آلدِرن به نامه نگاه کرد و گفت:

"اعتمادشان را علیه خودشان به کار گرفتی. گذاشتی باور کنند ارتش دیگری نجاتشان خواهد داد، برای همین خود را برای حمله آماده نکردند."

کالثائر لبخند زد.

گفت:

"دقیقاً."

راویک به آلدِرن خیره شد و پرسید:

"و هنوز فکر می کنی این کار بی خطر بود؟"

آلدِرن پاسخ داد:

"نه. فکر می کنم بازی خطرناکی بود."

کالثائر به او نگاه کرد.

آلدِرن ادامه داد:

"و فکر می کنم در عین حال نقشه ای هوشمندانه بود."

چهره راویک درهم رفت.

پرسید:

"هوشمندانه؟"

آلدِرن گفت:

"بله. چون اگر کالثائر چنین بازی هایی نمی کرد، هیچ شانسی در برابر بهمن و دیوارهای کوه یخ نداشتیم."

رِیشا کمی به آلدِرن نزدیک شد و گفت:

"و ملکه همچنان شکست ناپذیر می ماند. او باور داشت که فقط باید منتظر پیروزی بماند؛ همین خیال باعث سقوطش شد."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"او قربانی تاکتیکی شد که حتی به ذهن ما هم نرسیده بود."

رِیشا سر تکان داد.

گفت:

"بی رحمانه ترین بخش نقشه همین است. نه اینکه کالثائر دروغ گفت، بلکه کاری کرد ملکه باور کند هنوز دست بالا را دارد."

جفاریون لحظه ای چشمانش را بست.

گفت:

"پس نامه حقیقت دارد. ملکه فریب خورد."

کالثائر پاسخ داد:

"بله. و آن فریب به پیروزی ما کمک کرد."

راویک دوباره از جا برخاست.

گفت:

"طوری حرف می زنی که انگار پیروزی هر جرمی را از بین می برد."

کالثائر به او نگاه کرد.

پاسخ داد:

"نه. هیچ چیز آنقدر پاک نیست که جرم یا احساس گناه را از بین ببرد."

راویک گفت:

"پس چرا چنین بازی هایی راه می اندازی که بعدها از آن ها پشیمان خواهی شد؟"

کالثائر پاسخ داد:

"برای پیروزی. وقتی تاج بر سر بگذاری، یاد می گیری."

راویک به اودران نگاه کرد و گفت:

"چه بهانه مناسبی."

اودران پاسخی نداد.

در عوض، رو به کالثائر کرد و پرسید:

"اگر نیواراش دست بالا را پیدا می کرد، به طرف دیگر می پیوستی؟"

کالثائر گفت:

"بله."

اودران آهسته سر تکان داد.

گفت:

"پس برای پیروزی بازی می کنی. تو نه وفاداری می شناسی و نه به هیچ پرچمی پایبندی."

کالثائر لبخند زد.

گفت:

"دقیقاً."

راویک سرش را تکان داد.

گفت:

"این دیوانگی است."

کالثائر پاسخ داد:

"این راهبرد است."

راویک گفت:

"این خیانت است."

مائلور کالثائر پاسخ داد:

"گاهی فکر می کنم شاید اشتباه کردم که به قولم عمل نکردم. آن وقت دیگر کسی نمی توانست مرا به چیزی متهم کند."

راویک به او اشاره کرد و گفت:

"دقیقاً همین است که مرا می ترساند."

کالثائر تکان نخورد.

گفت:

"خوب است. پادشاهی که هرگز همتایانش را نمی ترساند، وظیفه اش را انجام نمی دهد."

جفاریون به آلدِرن نگاه کرد و گفت:

"تو کنار راویک جنگیدی. با هم وارد کوه یخ شدید."

آلدِرن سر تکان داد.

گفت:

"بله."

جفاریون گفت:

"پس حکم خودت را به ما بگو."

آلدِرن به اطراف میز نگاه کرد.

رِیشا بیش از هر کس دیگری با دقت تماشایش می کرد.

آلدِرن سرانجام گفت:

"فکر می کنم اقدامات شاه کالثائر به سود شیران متحد بود."

فک راویک سفت شد.

پرسید:

"اما؟"

آلدِرن به کالثائر نگاه کرد.

گفت:

"اما داشتن هم پیمانی با ذهنی خطرناک، به اندازه دشمن بودن با چنین کسی ترسناک است."

کالثائر سر تکان داد.

گفت:

"منصفانه است."

آلدِرن ادامه داد:

"مشکل این نیست که او نیواراش را فریب داد. پادشاهان هر روز دشمنانشان را فریب می دهند."

راویک اخم کرد و گفت:

"مشکل این است که شیران متحد هرگز خبردار نشدند او چنین کاری کرده است."

کالثائر به او نگاه کرد.

گفت:

"تو جوانی؛ با این نقشه مخالفت می کردی."

آلدِرن پاسخ داد:

"بله، و دقیقاً برای همین آن را پنهان کردی."

سکوتی برقرار شد.

کالثائر به شاخه های درخت نگاه کرد.

گفت:

"بله. من از فرصت هایی که زمان در اختیارم می گذارد استفاده خواهم کرد."

جفاریون ابرویی بالا انداخت و پرسید:

"و اگر این کار به سود طرف مقابل تمام شود چه؟"

کالثائر به او نگاه کرد.

گفت:

"آن روز محاکمه خواهم شد."

جفاریون گفت:

"بله. اما پنهان کردن رازها از متحدانت کار شرافتمندانه ای نیست."

اودران سر تکان داد.

گفت:

"موافقم. اگر درباره اش گفت و گو می کردیم، نقشه مؤثرتر می شد."

راویک به او نگاه کرد و پرسید:

"تو این کار را تأیید می کنی؟"

اودران پاسخ داد:

"من نبرد را طراحی کردم. انتخاب دیگری نداشتیم."

راویک سرش را پایین انداخت.

اودران رو به کالثائر کرد و گفت:

"اقدامات او جان شما را نجات داد و پیروزی بزرگی برای پرچم شیرها به ارمغان آورد."

کالثائر چیزی نگفت.

اودران ادامه داد:

"اما هیچ کدام از ما نباید چیزی را که به همه ما تعلق دارد، به تنهایی در اختیار بگیرد. این کار نباید به عادت تبدیل شود."

کالثائر به آلدِرن نگاه کرد و پرسید:

"چه پیشنهادی داری؟"

آلدِرن به نامه نگاه کرد.

گفت:

"یک توافق. از این پس، هیچ یک از شیران متحد نباید نقشه ها و تاکتیک هایش را از دیگران پنهان کند."

کالثائر لبخند زد.

گفت:

"راهبرد قانون نیست؛ یک بازی است."

آلدِرن پاسخ داد:

"باید میان متحدان اعتماد وجود داشته باشد."

رِیشا به راویک نگاه کرد.

گفت:

"حق با اوست. هیچ اتحادی دوام نمی آورد اگر هر پادشاه باور داشته باشد که باید پس از نبرد حقیقت را کشف کند."

راویک به سوی خواهرش برگشت.

گفت:

"خیلی راحت به او اعتماد می کنی."

رِیشا لبخند زد.

گفت:

"من به نتیجه اعتماد می کنم. و وقتی آلدِرن تفاوت میان شجاعت و حماقت را می فهمد، به او هم اعتماد می کنم."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"این یکی از بهترین چیزهایی است که تا به حال درباره من گفته ای."

رِیشا پاسخ داد:

"تعریف نبود. حقیقت را گفتم."

اودران خندید.

جفاریون لبخند زد.

حتی راویک هم برای لحظه ای کوتاه لبخند زد، اما خیلی زود چهره اش دوباره جدی شد.

کالثائر دست هایش را روی هم گذاشت.

پرسید:

"پس همین است؟ مرا خائن اعلام می کنید؟"

جفاریون گفت:

"نه."

کالثائر به سوی او نگاه کرد.

جفاریون ادامه داد:

"نامه به عنوان مدرکی از آنچه اتفاق افتاده باقی می ماند. اما هیچ حکم خیانتی علیه مائلور کالثائر صادر نخواهد شد."

راویک پرسید:

"چرا؟"

جفاریون پاسخ داد:

"چون او از نیواراش برای نابودی ما استفاده نکرد. از نیواراش استفاده کرد تا جلوی نابودی شیران متحد را بگیرد."

راویک به کالثائر نگاه کرد و گفت:

"فقط چون تاکتیکش موفق شد."

جفاریون سر تکان داد.

گفت:

"نه. چون نیت اهمیت دارد."

کالثائر با دقت نگاهش می کرد.

جفاریون گفت:

"اگر قصدش تضعیف ما بود، حکم فرق می کرد. اما قصدش این بود که نبردها را به سود ما پیروز شود."

اودران سر تکان داد و گفت:

"موافقم."

راویک به آلدِرن نگاه کرد و پرسید:

"و تو؟"

آلدِرن بی درنگ پاسخ داد:

"موافقم."

راویک به سوی خواهرش برگشت.

رِیشا به او نگاه کرد.

گفت:

"من هم موافقم. اما باید از او به عنوان هم پیمانی خطرناک یاد کنیم."

کالثائر لبخند زد.

گفت:

"خطرناک بودن قابل قبول است."

رِیشا پاسخ داد:

"زیاد از آن لذت نبر."

کالثائر آرام خندید.

جفاریون دستش را روی نامه گذاشت.

گفت:

"پس بگذارید حکم را روشن اعلام کنیم. مائلور کالثائر با نیواراش متحد شد و به فرستادن نیروهایی قول داد که هرگز قصد نداشت بفرستد."

کالثائر ساکت ماند.

جفاریون ادامه داد:

"این کار فریب بود، اما خیانت به شیران متحد نبود."

به دیگر پادشاهان نگاه کرد.

گفت:

"این تاکتیک از آرتامور محافظت کرد، نیواراش را تضعیف کرد و مانع شد کوه یخ، ارتش های ما را در جناح راست جنگ نابود کند."

راویک چشم هایش را پایین انداخت.

جفاریون صدایش را بلند کرد و گفت:

"بنابراین، مائلور کالثائر همچنان عضو شیران متحد باقی می ماند."

تالار ساکت ماند.

جفاریون ادامه داد:

"با این حال، از این پس هیچ پادشاهی از شیران متحد نباید بدون اطلاع دیگران، با قلمروهای دیگر پیمان پنهانی ببندد."

کالثائر سر تکان داد.

گفت:

"قبول دارم. هرچند همین حالا هشدار می دهم که شاید دشمنان آینده آن قدر صبر نکنند تا ما فرصت تشکیل شورا پیدا کنیم."

آلدِرن لبخند زد.

گفت:

"پس سریع تر از آن ها عمل خواهیم کرد."

کالثائر به او نگاه کرد.

گفت:

"این همان پاسخی بود که می خواستم."

راویک کف دستش را روی میز گذاشت.

گفت:

"حکم را می پذیرم، اما این روز را به خاطر خواهم سپرد."

کالثائر به او نگاه کرد.

گفت:

"باید هم به خاطر بسپاری."

راویک پاسخ داد:

"به خاطر خواهم سپرد. و اگر چنین روزی دوباره تکرار شود، تو را پاسخ گو خواهم دانست."

کالثائر لبخند زد.

گفت:

"اگر هر دو آنقدر زنده بمانیم که بار دیگر چنین روزی را ببینیم."

راویک اخم کرد.

گفت:

"این شوخی نبود."

کالثائر پاسخ داد:

"می دانم."

تنش از بین نرفت.

فقط شکلش عوض شد.

شیران متحد از هم نپاشیده بودند.

اما دیگر آن اتحادی هم نبودند که پیش از پیدا شدن نامه بودند.

شاید اتحادها هرگز با وانمود کردن اینکه اعضایشان مثل هم هستند، نیرومندتر نمی شدند.

شاید زمانی نیرومندتر می شدند که مردان دقیقاً می فهمیدند از یکدیگر چه انتظاری می توانند داشته باشند.

آلدِرن به رِیشا نگاه کرد.

او از پیش به آلدِرن نگاه می کرد.

چشمانشان فقط برای لحظه ای به هم رسید.

سپس رِیشا نگاهش را برگرداند.

هیچ یک از حاضران متوجه نشدند.

جفاریون نامه را بررسی می کرد.

کالثائر اتاق را زیر نظر داشت.

آلدِرن آهسته از جا برخاست.

گفت:

"یک موضوع دیگر باقی مانده است."

جفاریون سر بلند کرد.

پرسید:

"یک موضوع دیگر؟ فکر می کردم بخش خطرناک

این جلسه به پایان رسیده است."

آلدِرن پاسخ داد:

"این یکی درباره جنگ نیست."

راویک به او نگاه کرد و پرسید:

"چیست؟"

آلدِرن همچنان ایستاده ماند.

به راویک نگاه کرد.

سپس به رِیشا نگاه انداخت.

رِیشا کاملاً بی حرکت شده بود.

آلدِرن خم شد و دستش را روی میز گذاشت.

گفت:

"برای چیزی رضایت تو را می خواهم. نه به عنوان یک پادشاه خطاب به پادشاهی دیگر، بلکه به عنوان یک دوست."

چهره راویک تغییر کرد.

پرسید:

"برای چه؟"

آلدِرن به رِیشا نگاه کرد و گفت:

"می خواهم با خواهرت ازدواج کنم."

تالار ساکت شد.

رِیشا به آلدِرن نگاه کرد.

برای نخستین بار در آن روز، به نظر می رسید نمی تواند فوراً پاسخی پیدا کند.

راویک به خواهرش خیره شد.

سپس به آلدِرن نگاه کرد.

بعد دوباره به خواهرش نگاه انداخت.

پرسید:

"تو؟"

رِیشا لبخند زد.

گفت:

"بله."

راویک به آلدِرن نگاه کرد و پرسید:

"از چه مدت پیش برای این کار برنامه ریزی می کردی؟"

آلدِرن لبخند زد.

گفت:

"به اندازه کافی."

رِیشا آرام خندید.

گفت:

"نه به اندازه کافی. او عادت دارد تصمیم های مهم را بعد از آن بگیرد که وانمود کرده هنوز تصمیمی نگرفته است."

آلدِرن به او نگاه کرد و گفت:

"این درست نیست."

راویک از یکی به دیگری نگاه کرد.

چیزی در طرز حرف زدن آن دو وجود داشت.

چیزی که پیش از آن متوجهش نشده بود.

چیزی که حالا دیگر نمی توانست نادیده بگیرد.

گفت:

"چه مدت است با هم هستید که درباره این تصمیم گرفته اید؟"

آلدِرن به رِیشا نگاه کرد.

هیچ کدام بلافاصله جواب ندادند.

راویک آهسته به پشتی صندلی تکیه داد.

گفت:

"باید می دانستم."

رِیشا خندید و گفت:

"تو آنقدر سرت شلوغ بود که به تنها خواهرت توجه نمی کردی."

راویک به آلدِرن نگاه کرد و گفت:

"می توانستی پیش از آنکه به پنج پادشاه بگویی، از من بپرسی."

آلدِرن پاسخ داد:

"می توانستم. اما او پس از ازدواج به عنوان ملکه من جایگاه مهمی خواهد داشت، پس باید بدانند."

راویک به او خیره شد و گفت:

"او هنوز جوان است."

آلدِرن پاسخ داد:

"مرد بهتری از من پیدا نخواهد کرد."

راویک ساکت ماند.

باد از میان شاخه های درخت زریم گذشت.

برگ ها بالای سر پادشاهان نجوا کردند.

اما شاخه ها واقعاً حرکت نمی کردند؛ از فلز ساخته شده بودند.

سرانجام راویک از جا برخاست.

دور میز حرکت کرد.

مقابل آلدِرن ایستاد.

سپس یک دستش را روی شانه آلدِرن گذاشت.

راویک گفت:

"رضایت من را داری. او شوهر بهتری پیدا نخواهد کرد و من هم دوست بهتری از تو پیدا نخواهم کرد."

آلدِرن لبخند زد.

گفت:

"متشکرم."

اتاق برای لحظه ای ساکت ماند. این نخستین بار بود که همه می دیدند مردی مسن تر برای انجام کاری از مردی جوان تر اجازه می خواهد.

راویک گفت:

"خب، این هم یک راه برای پایان دادن به جلسه ای درباره خیانت است."

جفاریون خندید.

گفت:

"شاید هر جلسه سیاسی باید با یک پیشنهاد ازدواج تمام شود. شاید این کار حضور در جلسات را بیشتر کند."

رِیشا به او نگاه کرد و گفت:

"البته فقط اگر پادشاهان اول یاد بگیرند از بحث جان سالم به در ببرند."

کالثائر همچنان نشسته بود.

لبخند می زد و با سبیلش بازی می کرد.

راویک به جای خود برگشت.

هر شش نفر زیر درخت زریم باقی ماندند.

برای لحظه ای کوتاه، آلدِرن از خود پرسید آیا اتحاد هرگز به معنای موافقت بوده است.

شاید معنای آن بسیار ارزشمندتر بود.

شاید اتحاد یعنی کنار مردی بنشینی که روش هایش تو را می ترساند و با این حال، وقتی دشمن از راه می رسد، انتخاب کنی که در کنارش بایستی.

قرص رنگ پریده بالاتر رفت.

نور آن از پنجره های بالای سرشان وارد تالار شد.

نور بر پرچم های شیر که از دیوارها آویخته بودند افتاد.

اودران با جفاریون درباره بازسازی جاده های میان قلمروهایشان به گفت و گو پرداخت.

کالثائر همچنان نشسته بود و دیگران را زیر نظر داشت.

چشمانش به کاغذ روی میز دوخته شده بود.

سپس به شاخه های بالای سرشان نگاه کرد.

درخت زریم از روزگار پادشاهان، جنگ ها، قحطی ها و پیروزی ها گذشته بود.

ظهور و سقوط تاج ها را دیده بود.

تقریباً زمان رفتن فرا رسیده بود.

آلدِرن زیر پرتو نیرومند قرص رنگ پریده قدم زد و رِیشا در کنارش بود.

پرچم های شیر در باد، بالای دژ به حرکت درآمدند.

و زیر درخت باستانی زریم، پنج پرچم به این نتیجه رسیدند که داشتن اتحادی در زمان جنگ برای همگی

شان حیاتی است و این اختلاف آنقدر جدی نیست که اتحاد را در هم بشکند.

قرص رنگ پریده به آرامی مسیر خود را در آسمان ادامه داد.

درخت همچنان در زمین ریشه داشت، همان گونه که شیران متحد همچنان پابرجا مانده بودند...